هو

121

بیان الارشاد

یا

مفتاح الاراده

فریدالدّین محمّدبن ابراهیم عطّار نیشابوری

فهرست

بسم الله الرحمن الرحیم

پناه من بحیّی کو نمیرد
بآهی عذر صد عصیان پذیرد

قدیم لم یزل معبود بیچون
پدید آرندۀ این هفت گردون

برافرازندۀ چرخ مدور
برافروزندۀ خورشید انور

قدیم و قادر و گویا و بینا
سمیع و عالم و بی مثل و همتا

کریم و راحم و غفار و ستار
کبیر و حاکم و قهار و جبار

منزه ز احتیاج جفت و فرزند
مبرا از شریک و شبه و مانند

نه برجا و نه خالی گشته از جا
ازو قایم وجود جمله اشیا

هموشد کردگار عرش و کرسی
هم او دان خالق جنی و انسی

خرد را دانش آموزی هم او داد
تمامت خلق را روزی هم او داد

ز مخلوقاتش از مه تا بماهی
دهد بر پاکی دانش گواهی

اگر فاجر اگر از اهل برّند
همه بر وحدت ذاتش مقرّند

چو خواهی سرّ توحید عیانی
جز او کس را مبین ار میتوانی

بجز او نیست چیز دیگر ای دوست
ازو میدان اگر مغزست اگر پوست

بجز او ظاهر و باطن دگر کیست
چه باشد دل دماغت کو جگر چیست

اگر صورت اگر معنی است ای یار
از او باشد وجود هر دو در کار

چو وصفی بشنوی ز اوصاف ذاتش
دران یک وصف جامع دان صفاتش

چو ذاتش را حقیقت کس نداند
یقین وصفش بوصف کس نماند

زهر ذره اگر تو باز خواهی
ز بیچونی او یابی گواهی

چو لطفش عاصیان را پاس دارد
همه عصیانشان طاعت گذارد

چو عفوش بر مطیعان خورده گیرد
همه کردارشان ناکرده گیرد

بستاری چو پوشاند گنه را
نماید نیک هر حال تبه را

چو عفوش دست گیرد مجرمان را
بپای مزد میبخشد جنان را

سحاب لطف از یک قطره بارد
دو عالم را پر از رحمت بدارد

چو قهرش ذرۀ پیدا کند دود
شود صد ملک ازو زیر و زبر زود

نسیم لطفش ار بر دوزخ آید
درو صد چشمه حیوان گشاید

سموم قهرش ار بر جنت آید
سرای درد و رنج و محنت آید

بهشت از فیض جودش رشحۀ دان
جحیم از تف قهرش شعلۀ خوان

بکرد از لطف و قهر خود معیّن
دو فرقت اندرین عالم مبین

تمامت را بقدرت کرد پیدا
ز پشت آدم و از بطن حوا

گروهی را بلطف خود نوازد
بقهر خویش قومی را گدازد

نه آنها جسته در فطرت پناهی
نه اینها در ازل کرده گناهی

ز جمله بر کشیده اولیا را
وز ایشان بر گزیده انبیا را

قلوب انبیا را جمله یکسر
بنور لطف خود کرده منور

بدان نورند یکسر گشته بینا
شده پنهان بر ایشان آشکارا

بدو بینند هر حرفی که خوانند
ازو دانند هر علمی که دانند

ازو یابند هر چیزی که جویند
بدو گویند هر لطفی که گویند

بدو گشته غنی از خود فقیرند
بدو زنده شوند از خود بمیرند

چشاند هر یکی را از محبت
شراب قربت از کاس مودت

نهد بر فرق هر یک تاج خلت
از آن تاجند گشته شاه ملت

کند گویا زبانهاشان بحکمت
شود آسوده جانهاشان بحکمت

هر آن نعمت که با ایشان عطا کرد
همه ازبهر جاه مصطفی کرد

در نعت حضرت سید المرسلین(ص)

درود از حضرتش بر جان آن کس / که نامد در جهان مانند او کس
ملایک تا بشر جمله طفیلش / نبوده با کسی پیوند و میلش
مهین و برترین آفرینش / سر و چشم خرد را تاج و بینش
خرد دانا بنور روی او شد / معطر از نسیم کوی او شد
زمین و آسمان و عرش و کرسی / بهشت ودوزخ و جنی انسی
ز بهر اوست بشنو از دل پاک / بدین روشن دلیلی هست لولاک
مرفه انبیا در زیر جاهش / مشرف اولیا از خاک راهش
بجودش انبیا گشتند محتاج / ز گفتش اولیا بر سر نهند تاج
فتوح انبیا و اولیا زوست / چگویم گر بدانی جمله خود اوست
درین عالم هر آنکو برتری یافت / ز خاک درگه او سروری یافت
ازان از آفرینش برتر آمد / که بر جمع دل او سرور آمد
شنیدی در شب اسری کجا شد / همه تابع بدند او مقتدا شد
گهی کرد او بیک انگشت چون سیم / بشمشیر اشارت مه بدو نیم
دلیل معجزش گه سوسماری / گهی بد عنکبوتش پرده داری
بمعنی بد مقدم بر همه کس / اگرچه صورت او آمد از پس
هنوز آدم میان آب و گل بود / در آن حضرت بجان حاضر بدل بود
بصورت آدم او را گر پدر بود / بمعنی او پدر آدم پسر بود
عملها را بحضرت رابطه اوست / اگر مقبول گردد واسطه اوست
برای حمد حق او در خور آمد / تمامت رهروان را بر سر آمد
محمد نام او دان در شریعت / که تا نامش بدانی در حقیقت
خدا را در الوهیت احد خوان / نبی را در عبودیت یکی دان
چو حق اندر خدائی فرد وداناست / نبی در بندگی بیمثل و همتاست
تو تقریر معانی کن درین کار / بجان و دل معانی گوش میدار
معانی را مهم وقت خود دان / که معنی از تو میجویند مردان
ازان حالت بخود چون بازگشتم / بمعنی با خرد همراز گشتم
بجان گفتم شدم منقاد رایش / سرم بادا فدای خاک پایش
منم ذره وجود او چو خورشید / دل و جانم از آن حضرت پر امید
وجود ذرهام گر شد هویدا / هم ازخورشید ذاتش گشت پیدا
چو یکسر عالم معنی گرفتم / بدورانی برو ناید شگفتم
وگرنه هیچکس را درپذیرد / وجود ذرۀ عالم بگیرد
سخن زانجاست ای مرد یگانه / بهانه دان مرا اندر میانه
بجان و دل شنو از من تو مطلق / نگوید کس سخن زین بهتر الحق
سخن بی طرز او ناساز آید / اگر گوئی بکاری باز ناید
اگر بر طرز او گوئی سخن را / دو صد طعنه زند درّ عدن را
اجازه چونکه شد از حضرت پاک / همی گویم سخن گستاخ و چالاک
چو زانحضرت اجازت شد چه باکم / نکو آید سخن از طبع پاکم
چو از غیبست پس بی عیب باشد / کسی داند که مرد غیب باشد
چنان گویم که هر عارف که خواند / نثار جان و دل بر وی فشاند
چو عالی قیمت آمد مرد معنی / نچیند هرگز الا درد معنی
سخن گوراست اندر معنی خویش / که جویای معانی گشت درویش
سخن را چون معانی راست باشد / ز گوینده چرا واخواست باشد
بلی اهل سخن باید که خواند / که تا مقصود گوینده بداند
کسی کاهل سخن نبود بخندد / ز تو هر کس سخن را کی پسندد
چو او نااهل باشد وقت او خوش / ز انکارش نباید شد مشوش
اگر با هندوئی گوئی بتازی / بخندد بر تو و گیرد ببازی
نباید شد بانکار وی از جای / که او سرباز مینشناسد از پای

کسی کو زین سخن بیگانه باشد
بر او سر بسر افسانه باشد
مرنج از وی که هست او مرد عادت
نیاید مستعد این سعادت
سعادت در ازل مقسوم کردند
مگر او را ازو محروم کردند
شقاوت بر شقی شیرین چنانست
که گوید صد رهش خوشتر زبانست
عبارت جوی خواند خندد این شعر
یقین دانم که او نپسندد این شعر
بود اهل تکلف را عبارت
که باشد دائماً اندر عمارت
خراب آباد شد طبع وی از پیش
عبارت ناید از وی هیچ مندیش
ز درویشان عبارت کس نجوید
خرابی را عمارت کس نجوید
عبارت در سخن وانگاه درویش
مگر آنکس که باشد رهزن خویش
مقفی گر نباشد بیتکی چند
چو عذرش گفته شد آنرا تو مپسند
نباشم جاهل وزن و قوافی
درین شیوه مرا طبعی است کافی
ولی چون اختیارم یار نبود
مرا با لفظ و صورت کار نبود
معانی بین که چون درّ ثمین است
محقق را همه مقصود اینست
من از انکار اغیاران سرمست
بخواهم رفتن ای جان و دل از دست
اگر منکر و گر باشد مریدم
ز قول و فعل هر دو مستفیدم
ز ظن حاسد و از طعن جاهل
نشد ایمن یقین دان هیچ عاقل
وصیت کردم ای یار یگانه
که از نااهل پوشی این ترانه
تو جوهر رابنزد جوهری بر
که باشد او بجان جویای جوهر
اگر اهلت بدست افتد همی خوان
که باشد نزد او شیرین تر از جان
وگر نااهل باشد پوش از او راز
مده گنجشک راتو طعمهٔ باز
بدان از جان و دل ای طالب راه
که تا گردی ز سرّ کار آگاه

آغاز سخن

تمامت طول و عرض آفرینش
ز بهر تست اگر داری تو بینش
بهشت و دوزخ و رضوان و مالک
فروع واصلش از منها و ذلک
برای تست جمله آفریده
ترا از بهر حضرت برگزیده
اگرچه بس شریفت آفریدند
پی شغل بزرگت پروریدند
ببازی در میاور کار خود را
شناسا شو تو از خود نیک و بد را
بجان ودل شنو ا زمن سخن را
بجو از اصل اصل خویشتن را
نگر تادر چه شغل و در چه کاری
مکن با جان خود زنهار خواری
ببین تا خود چه چیزی وز کجائی
بجو از خویش اصل آشنائی
بچشم باطن خود خویش را بین
به ریش وسبلتی ای مرد مسکین
نه چشمی نه سری نه دست ونه پا
بمعنی زین همه هستی مبرا
بصورت آنی از چه غیر اینی
تو معنی بین اگر مرد یقینی
توئی تو گر تو خود را بازیابی
مقام فخر و عز و ناز یابی
نه چشم و صورتی ای مرد ره رو
تو صورت بین مشو زنهار بشنو
توئی اعجوبهٔ صنع الهی
توئی مقصود صنع پادشاهی
توئی و تونهٔ جانا تو بشنو
نداند این سخن جز مرد رهرو
طلسم بند وزندانست صورت
از آن زندان برون شو بی ضرورت
تو جسم و صورت خود را قفس دان
چو بشکستی شدی فی الحال پران
اگر هستی کبوتر ور خودی باز
قفس بشکن بجای خویش شو باز
چو این آلات را از بهر صورت
بتو دادند ترا شد این ضرورت
که تا تخم سعادت را نشانی
که چون آنجا رسی بی پر نمانی
نباید در شقاوت خرج کردن
از آن دوزخ نباید درج کردن
تو خود را از طلسم جسم برهان

کمال خویش اینجا کسب کن هان
مــزین کن بحکمت جــان خــود را
وجـود خـود بحکمت کن تـو گلشن
بچشـم بـاطن خـود گـوش میـدار
حقیقت راه خـــود را بـــاز بیـــنی
تـــو راه شـــرع را ره دان حقیقت
خلاف شـــرع جملـــه باطـــل آمد
اگر خواهی کـه یـابی نـزد حـق بـار
سـر مـوئی مگـر دان از شـریعت
ز خـــواب و خـــوردو خفت و گفت زنهـــــــــــــــــــــــــار
که تـا صـافی شـوی خـود را بـدانی
بچشـم خـود جمـال خـویش بنگر
غریـــبی انـــدرین ویرانـــه گلخن
بخـود بـازآی و عـزم آن سـفر کن
وطنگـــاه نخســـتین تـــو آنست
اگـر تـو دوسـت داری آن وطنگـاه
چـو تـو بـا معـدن اصـلی روی زود
مشـو زنهـار گـرد آلـود این خـاک
ز لـــــذات بهیمی روی برتــــاب
ملـک را خـدمت دیـوان مفرمـای
کـه تـا مسـتوجب هـر بـدنگردی
رفیقـــان بـــد و نیکنـــد بـــا تو
چو کبر و بخل و حرص و شـهوت و آز
ز نیکـان چـون تواضـع پس قنـاعت
چـــو علم و حکمت و پرهیزکـــاری
مبـــدل کن تـــو آنهـــا را باینها
چـــو شـــد تبـــدیل اخلاقت میسر
بفکـرت چشـم معـنی را کـنی بـاز
هـــر آن چـــیزی کـــه در کـــون و مکانست
درونت جـوهری بـر جملـه افـزون
تـــو تادانـــای آن جـــوهر نگـــردی
شناسـش چـون یکی را حاصـل آمد
بـــود مقصـــود ره دانســـتن اوی
همـــه ســختی اعمـــال و عبـادت
منـــازل قطـــع کـــردن ره بریـــدن
مـــراد آنسـت کـان جـوهر بـدانی
چـــو علمت بـــا خـــبر انبـــاز گـــردد
مـــدد بخشـــد خـــدایت از هـــدایت
ز هســتیهای خـــود درویش گـــردی
چو زان دانش کـنی حاصـل ضـیا را
اگرچـــه هســت آن جــوهر گزیـــده
زبـان عـاجز شـود از شـرح ذاتش
ورا بخشـــــید معبـــــود یگانه

که تا عارف شوی هر نیـک و بـد را
کـه تـا احـوال گـردد بـر تـو روشن
کـــه تـا کج بین نگـــردی آخـر کـار
مبـــادا باطـــل از حـــق برگزیـــنی
کـه تـا باشـی تـو از اهـل طـریقت
وزان بیحاصـــــــلیها حاصـــــــل آمد
ســـرکوی شـــریعت را نگهـــدار
کـــه تـــا یـــابی تـــو ذوقی از حقیقت
بتـدریج انـدک انـدک کم کن ای یـار
کـــزان دانش فـــزائی زنـــدگانی
که هستی تو در این ویرانـه درخـور
فراموشـــت شـــد آن آبـــاد گلشن
بمحسوسـات بـر یکسـر گـذر کن
کـه ازچشـم سـرت دایم نهانست
شـوی از خاصـگان حضـرت شـاه
خـــدا گـــردد در این حـــال از تـــو خوشـــــــــــــــــــــــنود
کـــه تـــا راهت بـــود بـــالای افلاک
که تا خوشرو شوی چون تیر پرتاب
ملـک را کـار در دیـوان مفرمـای
ســـزای جـــای دیـــو و دد نگـــردی
همـــه چـــون دانـــه و ریگنـــد بـــا تو
همان مکر و حسـد پس کـبر و پس نـــــــــــــــــــــــــاز
پس آنگاهی سـخا و جـود و طـاعت
پس آنگـــه پیشـــه کن در بردبـــاری
کـه تـا سـودت شـود جملـه زیانها
شـوی صـافی و روحـانی و انـور
شـود معلـومت آنگـه سـر هـر راز
نشـان هـر یـک انـدر تـو عیانست
بـــود اصـــلش ورای هفت گـــردون
ز توظـــاهر نگـــردد هیچ مـــردی
حقیقت دان کـه آنکس واصـل آمد
چو دانستی بری از این مکـان روی
شدن مرتاض و کردن تـرک عـادت
شـب وروز انـدر آن وادی دویـدن
خـــوری زان دانش آب زنـــدگانی
عمـل بـا هـر دو آن دمسـاز گـردد
شـوی صـاحب قـدم انـدر هـدایت
شناســـای وجـــود خـــویش گـــردی
بقـــدر خـــویش بشناســـی خـــدا را
حقیقت دان کـه هسـت آن آفریـده
ولی بعضی تـوان گفت از صـفاتش
ز لطـــف خـــود صـــفات بیگانه
شـــود زان روی دیگـــر او طربنـــاک
بنـــور خـــویش جســـمت را نـــوازد

بـود یـک رویش انـدر حضرت پـاک
ز روی دیگـــر او کـــار تـــو ســـازد
نـه خـارج از بـدن باشـد نـه داخل
شناسـائی گهـر کـار عزیـز است
بتـــــازی آن گهـــــر را روح خوانند
ورای روح ســـــرّی هســـــت دائم
نظـام سـرّ و روح از سـرّ سـر دان
تو سـرّ سـر بخـوانش یـا خفی دان
تمـــــامت انبیـــــا زنــــــده بدانند
مــــزین اولیـــا زان نـــور باشـــند
نـــداده هیچکس را دیگـــر آن نـــور
بنـــور قلب و عقـــل و روح عـــامی
بدان هر کس کـه شـد زنـده نمیرد
سخن چون منغلـق خواهیـد ای یـار
بلی سـرّ خفی را جـز کـه ابـرار
نیابـــد هیچکس زان جملـــه بنیـــاد
ســــــزای روح قدســـــی آدم آمد
بصــــورت قبلــــهٔ روحانیــــان شد
مـزیّن چـون بـدان گـوهر شـد آدم
بـدان گـوهر کشـیدن شـاید آن یـار
چون دارد نسـبتی بـا حضـرت پـاک
چـوآدم گشـت از آن جـوهر مُـزّین
یقین گشــتش کــه در بــاب فتّـوت
چـــو آدم شـــد بـــدان خلعت مکّـــرم
بجـان میداشـت آدم پـاس آن گنج
امین آن امـــــــــــــانت آدم آمد
امـــانت داشـــتن کـــاری عظیمست
زمین و آســـمان را نیســـت یـــارا
بجـــان و دل کنـــد آدم قبـــولش
گهی عاصـی و گـه عـادیش خوانند
چو بیند کو شکسته شـد ز عصیان
عتــــابی ظـــــاهرا بـــــر وی براند
خـــراب آبـــاد گـــردد او بصـــورت
شــــود گنج امـــــانت را ســـــزاوار
خـــرابی جـــای گنج پادشـــاه است
عتـاب دوسـتان خورشـید جانست
بنـای دوسـتی خـود بـر عتابست
محبت چـون کـه بـر آدم اثـر کـرد
قبــــول منصـــــب علم اســـــامی
خوشــــیهای بهشـــــت هشــــتگانه
نعیم هشـــت خلـــد از کارســـازی
تمـامت طـوق و تـاج و تخت جنت
یقین بـودش کـه بـا آن بـرگ و آن
ســـــــــــــــــــاز
فـــداکردی همـــه انـــدر ره عشق
مجـــرد شـــد از آن جملـــه علایق
نداند این سـخن جـز مـرد کامل
نداند هر کسی کـان خـود چـه چـیز
است
ازو مــــردم بجـــــز نـــــامی ندانند
که روح از سرّ آن نـور است قـائم
کـــزان نورنـــد دائم هـــر دو گـــردان
ز هـر کس این حکایت مختفی دان
کـــــه آن ســــــر خفی را میبدانند
از آن پیوسـته زان مسـرور باشـند
تمـامت گشـتهاند زان نـور مهجـور
شـــود پیـــدا چـــو دارد نیکنـــامی
فنـــا دیگـــر گریبـــانش نگـــیرد
نبایـــد گفت منکـــر گـــردد اغیـــار
ندانـــد دیگـــری از جمـــع احـــرار
ســـرای آن گهـــر جـــز آدمی زاد
کـه فخـر ملّـک و تـاج عـالم آمد
بمعـنی پیشـوای انس و جـان شد
امـــانت داشـــتن گشـــتش مسـلم
کـه بـود آدم بـدان جـوهر سـزاوار
بـدان نسـبت کشـید آن یـار چالاک
امـــانت داشـــتن را شـــد مـــبیّن
امـانت داشـتن هسـت از مـروت
از آن گنج مـــروّت گشـــت خـــرّم
کـه تـا از دشـمنش نایـد بـدو رنج
کــــه ثــــابت در دیــــانت آدم آمد
دل سنگین کوه از وی دو نیم است
پــــذیرفتن نهـــــان و آشــــکارا
گهی خوانـد ظلـوم و گـه جهـولش
بصــــــورت دورش از جنت برانند
بخواهـد عـذر او کش عـذر نسـیان
بـــراه بـــاطنش بـــا خـــویش خواند
باشـگ چشـم شـوید آن کـدورت
کـه تـا پوشـیده میـدارد ز اغیـار
چـه دانی تـا خـرابی خـود چـه جـاه
است
بسـا صـلحی کـه انـدر وی نهانست
عتـــــاب انـــــدر محبت فتح بابست
بکلی خـویش را از خـود بـدر کـرد
همـان حـور و قصـور شـاد کـامی
همـــــان عیش و حیـــــات جاودانه
بیـــک گنـــدم بـــداد از پاکبـــازی
نهـــاد انـــدر ره عشـــق و محبت
نشـــاید عشـــقبازی کـــردن آغـــاز
کـه تـا بـارش بـود بـر درگـه عشق
بـرو مکشـوف شـد جملـه حقـایق
گمـان بـرد او کـه باشـد رهـبر فقر

نظر افتادش اندر گوهر فقر
زبان حال خواجه گفتش ای باب
بمعنی زان سبق بردم ز اخوان
چوخاص ماست این گوهر توئی
باب
تمامت انبیا جویای آنند
چو آمد اختصاص ماش مانع
دل خود را برون آور از آن بند
نیارد کرد کس آن را تمنا
بود در امتم هر جا غریبی
بهین امتان از بهر ایننند
بسمع دل چو بشنید این ندا را
بدانست آدم از راه نبوت
طریق عشقبازی کرد آغاز
امانت را بجان میداشت پاسی

بدست من شود مفتوح این باب
که من برداشتم این گوهر از کان
بیاری زن قدم این نکته دریاب
در این ره جمله از ما باز مانند
ببویش هر یکی گشتند قانع
ببوی فقر قانع باش و خرسند
که اقطابند و خاص حضرت ما
ازین گوهر بود او را نصیبی
که اندر حفظ این گوهر امینند
گزید از بهر خود راه مدارا
که خاص او نیامد این فتوت
گهی با راز میبد گاه با ناز
ز حوطی قرب مینوشید کاسی

در توحید فرماید

امانت کلمۀ توحید میدان
حیات انس و جن دایم بجانست
حیات جان بود از نور کلمه
کتاب چارگانه با صحایف
همان اخبار و آن آثار مشهور
تمامت شرح توحید است جانا
بقای اهل کفرو اهل ایمان
بدنیا در بدان نورند قایم
بنفیش اهل کفر اندر جحیمند
شراب نفی خوردند اهل خذلان
بود هم مرهم ریش اندران گنج
درو هم دارو و درد است مدفون
بود مدفونش اندر نفی و اثبات
امین میباش در حفظ امانت
که تا از جملۀ احرار باشی
تو حق صحبت گنج امانت
بخوان آن را ز قرآن وز اخبار
سر مویی مشو دور از شریعت
چو صاحب شرع ز تو خوشنود گردد
بچشم اندر ز تو جویند امانت
بقدر آن خیانت دور گردی
نشاید خواندت آنگه ز انسان
بجان رنجور و از حضرت شوی دور
هر آنکس کو نگهدارد امانت
توان خواندن مر او را آدمیزاد
نسب ز آدم بود او را بمعنی
چو شد آدم صفت باشد ز اخبار
پسر باشد یقین اندر حقیقت
همیشه نسبت معنی نگهدار

که از وی زنده میماند ترا جان
وجود جملهشان قایم بجانست
مبادا هیچکس مهجور کلمه
همان تفسیر و تحقیق و لطایف
که هست اندر کتب آن جمله
مسطور
که تا بینا شود زان مرد دانا
ز نور کلمه توحید میدان
به عقبی در بقا یابند دایم
باثباتش محبان در نعیمند
باثباتند دایم اهل ایمان
بودهم نوش و هم نیش اندران گنج
درو هم لطف و هم قهر است
مخزون
شقاوتهای جمله با سعادات
مکن یک لحظه اند روی خیانت
ابد دل زمرۀ ابرار باشی
توانی از خود ای صاحب دیانت
براه شرع در میباش هشیار
که تا حقش گذاری در حقیقت
زیانهای تو یکسر سود گردد
درو گر کرده باشی یک خیانت
ز اصل دوستی مهجور گردی
شوی ز انعام از قرآن توبرخوان
مقامت نار باشد خالی از نور
بجای آوردن حق در دیانت
بود آدم از آن فرزند دلشاد
بصورت میکند خود جمله دعوی
بود از جمله احرار و ابرار

بود نسبت همین اندر طریقت
بمحشر تا نباشی تو گنهکار

نسب گر منقطع گردد ز معنی
بصورت او نماند جز که دعوی

ز دعوی کار مردم برنیاید
که کار هر یک از معنی گشاید

شناس جوهر و حفظ امانت
بجا آوردن حق دیانت

قبائی بود بر بالای احمد
که شد پوشیده سر تا پای احمد

امانت را بحق دارنده او بود
چوشد آزاد از خود بنده اوبود

کمال آن شناس و حفظ آن کار
نبد جز در خور سالار مختار

ز هر یک او نصیب بیکران یافت
شد از اهل سعادت هر که آن یافت

چو بخشیدت نصیبی زان سعادت
پی دل گیر در کوی ارادت

در شرح دل فرماید

بجدّ و سعی خود آن را طلب کن
اگر یابی دل آنگاهی طرب کن

همی جو دل اگر دل باز یابی
که خود را محرم هر راز یابی

چو روی دل ببینی شادگردی
بیکره از خودی آزاد گردی

برآید جملهٔ کار تو از دل
مراد تو شود زو جمله حاصل

تو جان از دل بجز نامی ندانی
که در قالب همیشه قلب خوانی

مدان جانا تو دل آن گوشت پاره
که کافر را بود چون سنگ خاره

بود هر خوک و سگ را آنچنان دل
از آن دل هیچ نتوان کرد حاصل

بود دل نور الطاف الهی
نماید از سپیدی تا سیاهی

بود منزلگهش آن گوشت بیشک
نگیرد نور او از پوست تا رگ

همان نور لطیف روشن پاک
بدین منزل فرود آمد بدین خاک

جمالش چونکه بنماید ز بالا
درین منزل شود نورش هویدا

بود چون قالبی آن قلب روحش
بود زان روح هر دم صد فتوحش

منور گردد اعضاها از آن نور
وجود تو شود زان نور مسرور

نماید نورش اول پاره پاره
پس آنگه جمع گردد چون ستاره

پس آنگه همچو مهتابی نماید
درو هر لحظه نوری میفزاید

به بینی آنگهی چون آفتابش
شود روشن وجود از نور تابش

بگیرد نور او نزدیک و هم دور
شود کار تو زان نور علی نور

فرو گیرد تمامی سینهٔ تو
شود شادی غم دیرینهٔ تو

بود آئینه وجه الهی
درو بینی هر آن چیزی که خواهی

نزول لطف حق را منزل اوست
اگر تو طالبی دل را دل اوست

چو وسعت یابد از نور الهی
بود منظور لطف پادشاهی

گهی ارضی بود گاهی سمائی
گهی صدقی بود گاهی صفایی

از آن خوانند قلب او راکه هر دم
بگردد صد ره اندر گرد عالم

ز وجهی قلب انوار آمد آن نور
بدین اسم او شد اندر جمع مشهور

هم او شد ملک خاص حضرت شاه
نباشد دیو را هرگز در او راه

بود آئینه کل ممالک
نماید اندرو رضوان و مالک

ز روح او روح میبابد پیاپی
پس آنگه عقل راحت یابد از وی

هر آنکس را که بخشیدند آن دل
مراد او شود یکسر بحاصل

اگر داری خبر از دل تو مردی
وگرنه از معانی جمله فردی

وجودی راکه ازخود آگهی نیست
سزای حضرت شاهنشهی نیست

بدل یابی خبر از سرّ هر کار
بدل گردی قرین جمله احرار

تو صاحب دل شو ای مرد معانی
که تا اسرار هر کاری بدانی

بگوش دل شنیدن جمله اسرار
بچشم عقل دیدن سر هر کار

اگر آن چشم و آن گوشت نباشد
بجز شیطان در آغوشت نباشد

اگر از اهل دل آگه نباشی
یقین میدان که جز گمره نباشی

تو غافل دان هر آنکس را که پیوست
بود از حب مال و جاه سرمست

بجمع مال دنیا هر که کو شد
چینن کس چشم عقل خویش پوشد

تو عاقل آن کسی را دان که عقبی
گزیند بر نعیم و ملک دنیا

بدنیا دار اگر معلول باشد
بکار آخرت مشغول باشد

تو آنکس را که او آساید از کبر
همیشه خویش را بزداید از کبر

بجان و دل شود جویای دنیا
زبانش دائماً گویای دنیا

چنین کس را نشاید خواند عاقل
بود دیوانه و مجنون و غافل

ازان عالی تر آمد جوهر عقل
که باشد هر سری اندر خور عقل

نخستین گوهر پاک گزیده
که هست ایزد تعالی آفریده

دربیان و شرح عقل فرماید

خرد شد کاشف سرّ الهی
بنور او شود روشن سیاهی

خرد شد پیشوای اهل ایمان
هم او شد رهنمای جمله نیکان

خرد شد قهرمان خانۀ تن
اگرچه هست او بیگانۀ تن

ازو گر نور نبود در دماغت
ز نادانی خلل گیرد چراغت

ندانی خالق خود را نه خود را
شناسا مینگردی نیک و بد را

دلیل و رهبر آمد مرد ره را
بنور او توانی دیده ره را

نگردد هیچ چیزش مانع نور
بود روشن برو نزدیک و هم دور

گهی شعله زند بالای افلاک
گهی گردد بگرد تودۀ خاک

نهایتها بنور خود ببیند
سعادتهای هر یک برگزیند

بپای خود بپوید گرد عالم
گشاید مشکلاتش را بیک دم

کند معلوم اسرار معانی
شود روشن برو راز نهانی

بود محکوم احکام شریعت
شود منعم بانعام شریعت

بنور علم عقل آگاه باشی
اگر نه تا ابد گمراه باشی

تو با روحانیان همره بعقلی
مرایشان را تو اندر خور بعقلی

بدان جوهر هرانکو نیست قایم
بود اندر صف جمع بهایم

تو محکوم شریعت بهر آنی
که داری در دماغ از در کانی

جدا گر مانی از وی روزگاری
شریعت را نباشد با تو کاری

زهی گوهر که او محکوم شرع است
اساس بندگی زان اصل و فرع است

سزای معرفت از بهر آنی
که آن جوهر تو داری در نهانی

همان جوهر اگر یادت نبودی
بدرگاه خدا یادت نبودی

عجب نوریست نور عقل و ای جان
شود پیدا ز نورش جمله پنهان

همه چیزی بنور خود بداند
مگر در راه عشق او خیره ماند

خوشا مرغی که اصل کیمیا شد
بصورت درد و در معنی دوا شد

نشاید زندگی بی عشق کردن
نه هرگز بندگی بی عشق کردن

در شرح عشق فرماید

عجب مرغیست مرغ عشق جانا
زبان او نداند هیچ دانا

همیشه او هوای جان نوردد
بجز اندر فضای دل نگردد

بهر جان و دلی گرکوشه گیرد
دو اسبه عقل از آنجا گوشه گیرد

کند عقل تو هر دم صد عمارت
بیک لحظه کند او جمله غارت

نجوید ز تو هرگز آب و گل را
ولی قوت از تو خواهد جان ودل را

فرو هرگز نیاید از عمارت
نگنجد شرح وصفش در عبارت

نگردد هرگز او گرد علایق — بجز نامی ندانند زو خلایق
بود او طالب مرد مجرد — پسندش نیست جز فرد مجرد
به نسبت بود از جائی که بوید — چو نسبت نیست ترک او بگوید
نصیب خویش را از خویش جوید — همیشه راز خود با خود بگوید
بگوش او توان رازش شنیدن — بدوش او توان بارش کشیدن
گهی درمان و گاهی درد باشد — گهی چون خار و گاهی درد باشد
گهی شادی و گاهی غم بود عشق — گهی ریش و گهی مرهم بود عشق
بخود هم دانه و دامست و هم صید — بخود صیاد و هم مساح و هم قید
ندیده هر کس او را نه شنیده — تمامت صورت او کس ندیده
ببویش جمله خود مدهوش گشتند — همه بی طاقت و بیهوش گشتند
بشر گردد ملک از بهر آن بوی — بعشق عشق باشد در تک و پوی
همه با طالب خود میستیزد — بتیغ شوق خون او بریزد
بود مفتون راه عشق زنده — حقیقت شاید او را خواند بنده
چو باز در عشق در پرواز آید — همه صیدی به پیشش باز آید
بجز خونین دلی و جان درویش — نه بیند هیچ صیدی لایق خویش
تو تا اوصاف نفس خود ندانی — بمانند بر تو پوشیده معانی
در این ره رهزنت نفس است ای جان — قوی تر دشمنت نفس است ای جان

در شرح نفس فرماید

نباید بود ازو غافل زمانی — اگر غافل شوی یابی زیانی
بصورت گرچه او بیگانۀ تست — بمعنی در میان خانۀ تست
چو خصم اندر میان خانه باشد — ازو غافل مگر دیوانه باشد
هزاران مکر و تلبیس آورد پیش — که گرداند ترا از صورت خویش
مخالف باش و با او جنگ میکن — بجنگش هر نفس آهنگ میکن
مگر با تو براه تو درآید — مسلمان گردد و کارت برآید
اگر از خواب غفلت گردد آگاه — بسا یاری کزو یابی درین راه
اگر از طبع تو میلش بگردد — بسا منزل که با تو در نوردد
بضرب چوب تقوایش ادب کن — پس آنگاهی ازو یاری طلب کن
بسا زحمت کز اول رو نماید — بآخر چون درآید خوش برآید
ولی تا گردد او مرتاض در راه — بسی زحمت نماید گاه و بیگاه
نشاید از خود او رادور کردن — صفتهای ورا نتوان شمردن
ولیکن اصل آن اوصاف بسیار — بصر باشد برادر گوش میدار
چو باشد دشمنت اماره باشد — ز دستش هر کسی بیچاره باشد
خلاف او همی کن در همه کار — ولیکن بر طریق شرع زنهار
تو تقوی با شریعت یار میکن — برین تقوی تو با او کار میکن
مخالف چون شدی میلش بگردد — بساط دشمنی اندر نوردد
بگیرد بر تو هر دم صد غرامت — کند گاهیت جنگ و گه ملالت
بود لوامه نامش اندرین وقت — بری خواهد شدن از کبر و از مقت
لجام تقویش در کش توای دوست — که در اصل اوست تند و سرکش ای دوست
بدست دل عنانش سخت میدار — مبادا روی برگرداند از کار
درین منزل بماند مدت دیر — بکلی گردد او از طبع خود سیر
ز تقوی و شریعت کار گیرد — وزین هر دو بتن او بار گیرد
مسلمان گردد او بر دست جانت — رساند او بکام دوستانت
پس آنگه مطمئن و رام گردد — بکام قلب تو خوشکام گردد
تو او را مطمئن میخوان درین حال

بود هم یار و هم پشتت درین راه
مقامات آورد در زیر معراج
ندای خاص حضرت را بشاید
بسی قول خلافست اندرین باب
چو مختار خداوند من این است
من آن گویم که او را اختیار است
سخن شد مبتلا از اول کار
نباشد کار درویشان بترتیب
ازین شیوه دمی اندر گذشتم
دهم از نوع دیگر ساز این کار
سخن بر نوع دیگر ساز کردم

که گر دیدست بر وی یکسر احوال
شوی از خاصگان حضرت شاه
نهد پای اضافت بر سر تاج
چو بشنید این ندا یک دم نپاید
سخن را من نگهدارم ز اطناب
بدین گفته هزاران آفرین است
ترا با قول دیگر کس چکار است
مبادا تا که خورده گیرد اغیار
کند هر گونۀ در گفت ترکیب
ورق را زین نمط اندر نوشتم
بگوش دل تو بشنو راز این کار
ز من بشنو که چون آغاز کردم

در بیان مواظبت بر طاعات

بدان ای دل اگر هستی تو عاقل
بروز و شب عبادت کرد باید
از آن بخشیدت ای جان زندگی را
براه بندگی چون اندر آیی
کلید معرفت آمد عبادت
عبادت را اساس راه دین دان
چو مرد از اصل فطرت مستعد است
چوگشتی مستعد این سعادت
عبادت چون کنی از علم باید
اگر بی علم باشد کار و بارت
حقیقت دان اگر هستی تو غافل
نه او کامل بود اندر عبادت
چو رو آری برین ره علم آموز
بکارت هرچه آمد ظاهر شرع
وضو وغسل و ارکان طهارت
همان حکم نماز و روزۀ خویش
همان حکم زکوة و حج یکسر
همان حکم حلال و هر حرامی
ز شخص عالم این یکسر بیاموز
ز غیر حق تبری کن تو جانا
که پیش سالکان توبه همین است
بدان ارکان نیت پنج چیز است
سه باشد عام و دو خاص ای برادر
شهادت با نماز و روزه عام است
زکوة و حج خاص مالدار است

که یک دم مینشاید بود غافل
دل و جانت قرین درد باید
که تا بندی کمرمر بندگی را
بقدر وسع خود جهدی نمایی
بشرط آنکه گوئی ترک عادت
عبادت بود مقصودش یقین دان
همه کار وی اندر دین مجد است
مکن تقصیر در عین عبادت
که تا کاری ترا ز آنجا گشاید
یقین بر هیچ پاید روزگارت
ولی هرگز نگردد مرد جاهل
پرستشها کند لیکن به عادت
که بی علمت شود تیره شب و روز
بیاموز از فقیهی اصل تا شرع
تمامت فهم کن اندر عبادت
بخوان و فهم کن آنگه بیندیش
اگر مالت بود بر خوان ز دفتر
همی خوان تا که یابی نیکنامی
که تا روزت شود پیوسته فیروز
که تا بینا شوی در راه و دانا
چنین توبه اساس راه دین است
وزان هر پنج دین تو عزیز است
بترک هر یکی سوزی بر آذر
که کار خلق از آنها با نظام است
چو بگذاری از آن بهتر چه کار است

در بیان ایمان و اسلام

از ایمانست اصل جمله ای یار
بسان بیخ باشد اصل ایمان
چو بیخ اندر دلت ایمان قوی کرد
از آن بیخ قوی شاخی کشد سر

تو را همچو جان در دل نگهدار
بود اسلام شاخش میوه احسان
توانی در دو عالم رهروی کرد
که اسلامش بود نام ای برادر

ز جوی شرع آبش ده تو زنهار
که تا میروید و میآورد بار

فرو گیرد تمامت سینهات را
دهد شادی غم دیرینهات را

درخت بارور گردد با یام
که از بارش ترا شیرین شود کام

مزین کن باقرارش زبان را
مسجل کن بدان اقرار جان را

چو خواهی میوهات بی بر نگردد
جدا باید ز یکدیگر نگردد

اگر اسلامت از ایمان شود دور
نماند هیچ ایمان ترا نور

چو ایمان تو بی اسلام باشد
حقیقت دان که کارت خام باشد

در اسلامت چو ایمان نیست یاور
سیه رو باشی اندر پیش داور

نه هرگز شاخ بی برگی کشد سر
نه هرگز بیخ بی شاخی دهد بر

مقارن باشدت اسلام و ایمان
که تا پیدا شود از هر دو انسان

چو حاصل گشت احسان دو گانه
توان گفتن ترا مرد یگانه

در بیان و شرف علم فرماید

شرف از علم حاصل کن تو جانا
عزیز آمد همیشه مرد دانا

نباشد هیچ عزت به ز دانش
نباید بُد دمی غافل ز دانش

همیشه مرد گردد حاصل از علم
مبادا هیچکس بیحاصل از علم

شرف شد مرد را حاصل ز دانش
نباید بد دمی غافل ز دانش

شرف خواهی تو علم آموز دایم
درین اندیشه خود را سوز دایم

که تا جانت شود روشن ز دانش
وجود تو شود گلشن ز دانش

بعلمست آدمی انسان مطلق
چو علمش نیست شد حیوان مطلق

ولی علم تو باید با عمل یار
که تا شاخ امیدت آورد بار

چو علمت با علم انباز گردد
همه کار تو برگ و ساز گردد

چو علمت بی عمل باشد سفیهی
چو باعلمت عمل باشد فقیهی

ترا چون در عمل تقصیر باشد
ز نفست دیو را توقیر باشد

عمل با علم چون شد یار و هم پشت
نماند دیو را جز باد در مشت

چو علمت هست جانا در عمل کوش
که تا پندت بود چون حلقه در گوش

چو علمت همت پیش آور تو کردار
که تا هر کس ترا بیند کند کار

چوعالم بیعمل شد گاه وبیگاه
شود هر کس ز او گستاخ و گمراه

چو علم آموختی رو در عمل آر
که تا یابی بنزد حضرتش بار

چو علمت با عمل همکار نبود
بنزد راسخونت بار نبود

هدایت را بعلم اندر عمل دان
ازو یابی تو نزدیکی بیزدان

چو با علمت عمل هم یار نبود
هدایت را بنزدت کار نبود

مقصر در عمل مهجور باشد
مدام از حضرت حق دور باشد

بعلم اندر تو توفیر عمل کن
در آن توفیر تقصیر عمل کن

چوعلمت باعمل همراز گردد
عمل با علم تو انباز گردد

تو با علم و عمل باش ای برادر
که تاکار تو گردد جمله در خور

بسا گنجا که یابی در معانی
پر از در خوشاب و لعل کانی

بدانی سر شرع مصطفی را
از آن دانش کنی حاصل صفا را

عمل بیعلم خود سودی ندارد
چو بیماری که بهبودی ندارد

چو بی علمت بود اعمال میدان
بود راضی و خوشحال از تو شیطان

چو اعمال تو بیعلمست یکسر
بکاری باز ناید روز محشر

عمل را علم چون جانست دایم
وجود شخص از جانست قایم

چو بی جان را بدن ناید بکاری
طمع دروی کند هر مور و ماری

عمل را علم باید زانکه جاهل
بود از شرط و رکن فرض غافل

فرایض از سنن چون بازنشناخت / بباید پیشکش با دیو پرداخت
عمل بی علم باشد جهل مطلق / بجهل ای جان نشاید یافتن حق
عمل با علم و با اخلاص باید / که در محشر ازو کاری براید
منه تفضیل جهل خویش بر علم / سعادت جمله مدفونست در علم
اگرچه بی عمل شد مرد عالم / نباشد از ثوابی فرد عالم
مثال علم اگرچه با عمل نیست / بگویم زانکه در گفتن خلل نیست
بود چون آنکسی که راه داند / ولی تا صد ره از آن باز ماند
طبیعت پای جهل او نبندد / عمل ناکردن از خود میپسندد
نهاون میکند ره را نپوید / ولیکن وصف ره با جمله گوید
اگرچه پای جهلش بسته گردد / بعلمش جاهل از خود رسته گردد
ازو هر کس نشان راه جوید / زبان دارد نشانها باز گوید
چو او یکسر کسان را ره نماید / بود روزی که خود را برگشاید
ثواب آن نشانها را که گوید / گشاده گردد و ره را بپوید
هر آنکس کو دلیل نیک داند / هم او خود را بمنزل در رساند
بود چون کور مادر زاد جاهل / که باشد از ره و بیراه غافل
نهد رو در بیابان راه داند / خلایق را از آن بیراه خواند
مشو گستاخ چون او گردد آگاه / بود بیشک فتاده در بن چاه
چو متبوع افتد اندر چاه بی شک / درافتد تابعانش جمله یک یک
عجب چاهیست این چاه طبیعت / مشو زنهار گمراه طبیعت
در آن چه گر فتادی در نیائی / که اندر وی نیابی روشنائی
عمل کن تا که اخلاص آورد یار / که بی اخلاص برناید ترا کار
چو مقرون گشت اخلاصت باعمال / قبول حضرت آید جمله افعال
عمل با علم و با اخلاص چون شد / ز نورش زهرهٔ شیطان بخون شد
خطر دارد بسی در راه مخلص / بفضل حق شود آگاه مخلص
که اخلاصی که در وی شد هویدا / ز استعمال شرعش گشت پیدا
چو از حضرت بیامد آن هدایت / که از شارع شناسد این حکایت
همین دانش بود او را چو پیری / خطر برخیزد و گردد خطیری
بجو پیری اگر تو مرد راهی / که باشد پیر همچون روشنائی

در بیان مرد دین و شرح پیر فرماید

چو دولت همنشین مرد باشد / همیشه او قرین درد باشد
چو درد دین نماید وی ترا راه / شوی از خواب غفلت زود آگاه
پدید آید ترا در سینه شوقی / که یابد نفس تو زان شوق ذوقی
پس آنگه شوق و ذوقت سوز گردد / شبت زان سوز همچون روز گردد
شوی طالب که تا خود کیستی تو / درین دنیا ز بهر چیستی تو
شب و روزت بود این درد دایم / وجود تو بود زین درد قایم
مشایخ درد دین دانند این درد / کنند از جمله آلایش ترا فرد
عجب دردیست این درد مبارک / بود در خورد هر مرد مبارک
مبادا هیچکس زین درد خالی / که ماند از سعادت فرد و خالی
دوای جملهٔ انسی و جنی / همین درد است میباید که دانی
خوشا دردا که آخر او دوا شد / تمامت رنجها را او شفا شد
همان دل کو ز دین بی درد باشد / یقین دان کو ز معنی فرد باشد
درونت گر دمی از وی جدا شد / بصد گونه بلاها مبتلا شد
اگرچه نفست از وی در عذابست / ولیکن جان و دل را فتح بابست
چو درد دین ترا در دل اثر کرد / ز خویشت خواجگی باید بدر کرد
بباید یک نظر کردن در آفاق / تفکر کردن اندر عهد و میثاق

پس آنگه زان نظر باید بریدن	تمامت پرده هستی دریدن
بفکرت باید اندر خود نظر کرد	پس آنگه بیخود اندر خود سفر کرد
چو آن چیزی که تو جویای آنی	برون از تو نباشد تا تودانی
در آفاقش نیابی گرچه جوئی	ولی در خود بیابی گر بجوئی
ولی تنها ندانی کار کردن	بباید این سفر ناچار کردن
بخود گر برنشینی گم کنی راه	بدان این تا نیفتی در بن چاه
بسا طالب که بر خود برنشستند	تمامت راه را بر خود ببستند
نشاید بیدلیلی رفتن این راه	که درهومنزلش باشد دو صد چاه
در آن هر یک بود غولی خطرناک	شده در رهزدن گستاخ و چالاک
بآواز خوشت خواند فراچاه	نهد بر دست و پایت بند از آن چاه
در آنچاه طبیعت ار بمانی	شود یکباره تلخت زندگانی
بباید رهبر چابک طلب کرد	که او داند ترا در ره ادب کرد
برایش خویشتن تسلیم میکن	رسوم و راه از آن تعلیم میکن
شریعت ورز باشد مرد هشیار	شده مکشوف بروی جمله اسرار
قدم اندر شریعت داشته او	نه هرگز سنتی بگذاشته او
نکرده یک نفس با او مدارا	همه آفاق بر وی آشکارا
شده او مطمئن اندر همه حال	بکرده ترک نفس و جاه با مال
نه هرگز ره زده بر وی هوائی	نه صادر گشته زاعمالش ریائی
گذشته از مقامات و ز تلوین	شده قایم بحالات و بتمکین
منازل قطع کرده ره بریده	تمامت پردۀ هستی دریده
اجازت یافته در کارها او	بجان ودل کشیده بارها او
علوم ظاهر و باطن برش جمع	گدازان گشته اندر راه چون شمع
که تا با او دراین ره در بدایت	بنور شمع او یابی هدایت
صلاح کار او یکسر بجوید	ز نفست زنگ خود بینی بشوید
ترا در ره بهمّت پاس دارد	منازل یک بیک بر تو شمارد
بگوید آفت هر منزلی چیست	همان همره ترا در هر قدم کیست
نشان قرب و بعدو وصل هجران	از آن یکسر بیاموزی او ای جان
چو دولت پایمرد کار باشد	همان بخت تو هر دم یار باشد
بدست آور چنین صاحب دلی را	که بگشائی ازو هر مشکلی را
همان چیزی که فرماید تو زنهار	بجان و دل کن استقبال آن کار
ز دست ظاهر او خرقه در پوش	بباطن رو بجان و دل همی کوش

در بیان نمایش و روش و کشش

کسی کو صاحب این درد باشد	درونش از دو عالم فرد باشد
هر آنکو طالب این کار نبود	مقامش اندرین ره یار نبود
نمایش باشد از اول قدمگاه	پس آنگه گردشش باشد بناگاه
چو گردید او روش پیدا کند زود	چنان کاندر طریقت شرع فرمود
پس آنگاهی کشش در پیش آید	ز پیش مال و جاه خود برآید
چو صدیقان ره درویش گردد	عدو مال و جاه خویش گردد
شریعت را شعار خویش سازد	دوای درد و کار خویش سازد
بیک سنت مخالف چون نگردد	ز دست نفس خود در خون نگردد
روش از راه شرع آید فرا دید	کشش زان اصل و فرع آید فرادید
حقیقت راه حق میدان که شرعست	اساس بندگی زان اصل و فرع است
چو او در راه حق هشیار باشد	کشش خود دایماً در کار باشد
شریعت را چو شد منقاد و بنده	شود معلوم آن هر دو رونده

که یک جذبه ورا چندین کشش کرد
که در صد قرن نتوان آن روش کرد
چو او را در شریعت پرورش بود
یقین دان اوّل و آخر کشش بود

در بیان ادب فرماید

لباس زاهدان و رنگ پوشان
که باشد سینهشان از شوق جوشان
دوتائی باید اول در نمایش
که تا پیدا شود در ره گشایش
چو گردش در نهادش گشت پیدا
بود هر لحظهٔ حیران و شیدا
مرقع بایدش پوشید فی الحال
بگوید ترک نفس و جاه با مال
روش چون بر طریق شرع باشد
دل و جانش درین معنی گذارد
مرقع بایدش پوشید ناچار
که صاحب شرع خواهد دادنش بار
کشش چون درکشد او را بهیبت
حضوری باید او از جمله غیبت
شود بر همرهان خود مقدم
چو آن پوشیدنش گردد مسلم
چو بر دوزی بسوزی توی بر توی
تو خواهی دلق و میخواهی کفن گوی
خشن جانا لباس آخرین است
اصول پوشش ایشان همین است
بود این اصلها را فرع بسیار
بلی گویم چو بی ترتیب شد کار
از این مشت خران دین فروشان
ز غصه دایماً هستم خروشان
ازین مشت شغال باغ ویران
شدستم اندرین عالم هراسان
شب و روزم از این حالت پریشان
همی ترسم بگیرم حال ایشان
بغفلت از ره شهوت بکوشند
هر آن چیزی که میخواهند پوشند
حروف نام و پوششهای یک یک
اشاراتست ناپوشیده بیشک
اگر شرحش بگویم بس دراز است
بزیر هر یکی صد سر و درازاست
چو پیر راهرو بیند که درویش
ترقی کرد اندر عالم خویش
بدان منزل چو حاصل شد اساسش
به نسبت پوشد اینجا یک لباسش
بترتیب است منزلهای این راه
بدل باید شدن از منزل آگاه
یکایک را مرتب در نوشتن
بهمت از همه اندر گذشتن
بدادن داد هر یک از دل و جان
که تا این راه گردد بر تو آسان
چو بی ترتیب مانی برتوشین است
که ترتیب اندرین ره فرض عین است
هر آنکس کو شراب فقر نوشد
یقین میدان که بیشک خرقه پوشد
دو قسم آمد درین ره خرقه جانا
ز من بشنو که تا گردی تو دانا

در بیان خرقه ارادت فرماید

نخستین قسم را گویند ارادت
که بستانند از اهل سعادت
چنین خرقه ز دست شیخ پوشند
بجان در راه تعظیمش بکوشند
ز دست هیچکس پوشید نتوان
چنین خرقه یقین در راه اخوان
بترک اسم دارد قسم ثانی
چو درویشی همی باید که دانی
ز دست هر که نیکو حال باشد
عدوی نفس و جاه و مال باشد
توان پوشیدن و شاید نگهداشت
فتوح روزگار خویش انگاشت

در بیان ریاضت فرماید

یکی دلقی و دو نان و سجاده
چو دانا گوشهٔ عزلت فتاده
بترک جمله بایداکردی یار
ارادت را نشاید جز که اینکار
بدان ای طالب راه سعادت
که آمد اصل کارت با سه عادت
نخستین آنکه اندک خوار گردی
اگر پرخور شوی پر خوار گردی

دوم کم گـوی تـا گـردی سـلامت
کــه پرگــوئی بســی دارد ملامت
سـیم کم خسـب تـا کاهـل نگـردی
کــه از کاهــل نیایــد هیچ مــردی
تـو دایم این سـه عـادت را نگهـدار
سـعادت بـر تـو بگشـاید همـه کـار
کــه تــا یــابی در این ره اجتهــادی
همی کن دائمــاً بــا خــود جهــادی
بجد و جهد و سعی و طاقت خویش
خــورش از خــود بگــیر ای مــرد درویش
خورش چون از وجـودت پـاک باشد
خورنــــده رهـــرو و چـــالاک باشد
خورش در راه تو اصـل تمـام است
ز خوردن کار هرکس بانظـام است
خـورش را اصـل راه کـار دین دان
خللهــا ازخــورش آمــد یقین دان
هران تن کو بشـبهت پـرورش کـرد
هـر آن آفت کـزو آیـد خـورش کـرد
کـه تـا یـابی تـو ذوقی از طـریقت
شـود مکشـوف بـر جـانت حقیقت
ز تقــوی جامــۀ ایمــان خــود دوز
کـه تـا عریـان نمـانی انـدرین روز
چـو بـا شـرع تـو تقـوی یـار نبـود
بـــنزد خاصـــگانت بـــار نبـــود
اگـر خـواهی کـه باشـی رهـرو تـیز
ز پیش مـال و جـاه خـویش برخـیز
چـو انـدر بنـد مـال و قیـد جـاهی
نیـابی هیچ مقصـودی کـه خـواهی
سـر مـوئی مشـو خـارج از آداب
کـه تـا بیـدار گـردد بختت ازخـواب

در بیان رعایت ادب فرماید

اســـاس راه دین را بـــر ادب دان
مقـــرّب از ادب گشـــتند مـــردان
ادب شد اصل کار و وصـل هجـران
هم او شـد مایـۀ هـر درد و درمـان
نشــاید بی ادب این ره بســر بــرد
نشــاید هیچکس را داشــتن خــورد
بچشــم حــرمت و تعظیم در پــیر
نگه کن در همـه کین هسـت توقـیر
بـروزی هـر کـه باشـد مهـتر از تو
چنان میدان که هست او بهتر از تو
بجـان میکـوش در تعظیم هـر پـیر
کـه تـا در دل نیـابی زحمت از پـیر
ادب بــا خــالق و خلقــان نگهــدار
کـه تاکشـت امیـدت بـر دهـد بـار
نگهــدار ادب شــو در همــه حــال
کـه تـا مقبـول باشـد از تـو اعمـال
چـــو اعمـــال تـــو بـــا آداب باشد
تــرا صــد گونــه فتح البــاب باشد
همیشــــه بی ادب مهجــــور باشد
مــدام از حضــرت حــق دور باشد
عمـل چـون بـا ادب هم یـار نبـود
عمــل رانــزد حضــرت بــار نمــود
بــترک یــک ادب محجــوب گــردی
یقین بـا صـد هـنر معیـوب گـردی
چــو باشــی بـا ادب یـابی معـانی
چــو باشــی بی ادب زو بــاز مــانی
ادب آمـد درین ره اصـل هـر کـار
همی گـــویم ادب زنهـــار زنهـــار

در بیان نصیحت و نگاهداشت صحبت

ز عهـد خـویش داد خـویش بسـتان
اگر غافل شوی باشـی چـو مسـتان
نفسـهای تـو معـدود اسـت یکسر
کنــد بــر هــر یکی حکمی بمحشر
مـوزع کن بخـود اوقـات و سـاعت
بـــروز و شـــب بـــانواع عبـــادت
بشـرط آنکـه چـون کوشـیده باشی
بجــد و جهــد خــود پوشــیده باشی
مکن بعـــد از فریضــه هیچ کـــاری
مگــر بــاری کــه بــرداری ز یــاری
چو خدمت هست تـرک نافلـه گـوی
بخدمت بردهاند از هر کسـی گـوی
بخدمت کـوش تـا یـابی تـو حـرمت
بخــدمت مــرد گــردد اهــل صــحبت
بهین جملــه خدمتهاســت خــدمت
ســر جملــه سعادتهاســت خــدمت
یقین میـدان شـهی یـابی ز خـدمت
نجــات از گمــرهی یــابی زخــدمت
ســـلوک راه و معـــراج معـــانی
شــود پیــدا ز خــدمت تــا کــه دانی
منـــه منت بـــه پیش راه درویش
مقامی نیست نک این بـاب انـدیش
چنـــان خـــدمت کن ای یـــار یگانه
کــه منّت بــر تــو باشــد جاودانه

چو خدمت کردی و منت نهادی
چو برگ منتی دیدی تو برخیز
کزان صحبت نیابی هیچ کاری
بدان در راه صحبت بس خطرهاست
بد افتد مر ترا از بد قرینت
در آن یک دم خرابیها نماید
اگر هم صحبت نیکست در راه
چو قدر صحبت او را بدانی
گر آن صحبت دمی معدود باشد
مثال کیمیا دان صحبت چند
تمامت را برنگ خود برآرد
بجان و جاه و مال ای مرد درویش
تقرب کن تو با همصحبت خویش
منه تفضیل خود را بر یکی مور
اگر فضلی شناسی خویشتن را
بخود گر زانکه داری نیک ظن را
ز تو بیقدر تر اندر دو عالم
ز رحمت باشی الحق بیکرانه
نظر بر فضل او میدار دائم
که کردارت بکاری باز ناید
همی کن کار و بفکن از نظر دور
بدست و کسب خود میکن تو کاری
سئوال و خواستن رادر فرو بند
مگر گردی تو حاجتمند مطلق
که باشی اندر و دور از ذخیره
مخور جز بر ضرورت لقمه وقف
بود مردار مال وقف پیشم
مدار از کس دریغی لقمهٔ خویش
که وقت احتیاج آب و نانی
ولیکن صحبت از هر کس نگهدار
بدستت گرفتد وقتی دو تا نان
چو مردی هر دو را ایثار کن زود
در آن وجهی که صاحب شرع فرمود
تو برگ مرگ از قرآن همی ساز
حدیث و نص را نیکو نگهدار
اگر بیکار مانی این و آن را
شفیعت خصم گردد در قیامت

یقین آن رنج را بر باد دادی
از آن صحبت بپای جهد بگریز
بجز ضایع گذشتن روزگاری
نفسها را بصحبت بس اثرهاست
اگر یک دم بود او هم نشینت
که شرح آن بگفتن در نیاید
فزاید مر ترا در صحبتش جاه
چشی زان صحبت آب زندگانی
از آن هم صحبتش مسعود باشد
که بر افعال و اعمال تو افکند
بتوبه روز بدبختی سرآرد
که تا تو داده باشی داد صحبت
بود بر جا همان بنیاد صحبت
کز آن معنی شود چشم دلت کور
بود بر تو فضیلت اهر من را
همان قدری شناسی خویشتن را
نباشد هیچکس ز اولاد آدم
چو کردی خویش بینی در میانه
بلطف حق درین ره باش قائم
تمامی کارت از فضلش گشاید
که تا باشی از آن پیوسته مسرور
که راحت میرسد از تو بیاری
که بگشاید از این معنی دو صد بند
سئوالی کرد شاید از در حق
شود مرد از ذخیره سخت خیره
صفا هرگز نیارد لقمه وقف
بود این مرتبه آئین و کیشم
اگر باشد شه و ورهست درویش
بود یکسان شهی و پاسبانی
ز بد صحبت فرو بندد ترا کار
بنه نانی از آن برخوان اخوان
اگر در دست داری خرج کن زود
خدا گردد از این ایثار خوشنود
که تا کارت بود پیوسته با ساز
بشرط آنکه آری هر دو در کار
یقین دان خصم کردی هر دو آن را
ندارد سود آنگاهی ندامت

در تحقیق صحبت فرماید

بپای عشق باید رفتن این راه
بمقصد چون رسی هر دو رمیدند
چو علم کسبیت کردند غارت
عبارت زان لدنی کرد دانا
حیات جملهٔ اهل معانی

بنور علم شاید رفتن این راه
ترا بی هر دو اندر خود کشیدند
ترا بخشند علمی از اشارت
اگر مکشوف گردد جمله اشیاء
از آن علمست میباید که دانی

شوی زنده بدو از خویش مرده
نگیرد بر تو زان سر هیچ خورده

نباشد مرد را نزدیک تو بار
همیشه زنده مانی اندران کار

ترا رخصت بود اندر خرابی
بسا گنج معانی را که یابی

تو عالی همتی شو بشنو ای یار
بود عالی همم پیوسته ز ابرار

چوداری همتی ره بیشتر رو
قدم از خود کن و بیخویش درشو

که تا ملک خرابی را به بینی
جگرهای کبابی را به بینی

چو گردی کافر ای یار موافق
شوی آنگاه در اسلام صادق

خراباتی شوی میخوارگردی
ز علم و عقل خود بیزار گردی

چه دانی تا خرابی خود چه جایست
که علم و عقل بر آنجا بپایست

اگر ملک خرابی باز یابی
مقام فخر و عز و ناز یابی

نشان جمله معلوم ای برادر
چو صاحب دل شوی دانی تو یکسر

ببخشد عالمی گر زانکه خواهی
ولی خواهش کند اینجا تباهی

شناسای معانی بس نهان است
که آن معنی ورای جان جانست

اگر رمزش ازین معنی بدانی
ترا بهتر ز گنج شایگانی

بخواهم گفت رمزی زین خرابی
که تا ذوقی ازین معنی بیابی

مرادم زین خرابی بیخودی دان
نه عصیان کردن و کار بدی دان

همان کافر شدن در بینش خویش
اگرمردی درین معنی بیندیش

شراب نیستی رانوش کردن
وجود خود زخود بیهوش کردن

کند اعمال و ناکرده شمارد
نظر بر گفت و کرد خود ندارد

شراب نیستی را چون کند نوش
شود از شوق حق حیران و مدهوش

وجود اودل و دنیا ندارد
سر همت به عقبی در نیارد

ز بیخوشی ندانند پیش و پس را
بجز موئی ندارد هیچ کس را

چو بیخود شد دگر کس را نه بیند
مقام نیستی را بر گزیند

بساط هستی خود در نوردد
که تا زنده بود گردش نگردد

بدنیا در ندارد کار و باری
نه از اعمال دارد اختیاری

مجرد گردد از جمله علایق
نیامیزد زمانی با خلایق

گر او را خود دو صد فرزند باشد
بدل زان جمله بی پیوند باشد

بود ثابت قدم در شرع دائم
بامر و نهی در پیوسته قائم

خرابات اهل دین این کار گویند
که ترک نفس و کار و بار گویند

بهر جائی خرابی را که گویم
بگرد این معانی دان که پویم

اگر زینسان خراب و بینوائی
نظر با تو کند در تنگنائی

همان آن یک نظر از روی بینش
ترا بهتر ز جمله آفرینش

همیشه آن نظر را باش طالب
که تا گردد محبت بر تو غالب

بحالت گر یکی ز ایشان نظر کرد
تمامت هستی از ذاتت بدر کرد

رساند تا بعلیین کلاهت
جهان را آرد اندر زیر جاهت

مشو تو منکر احوال ایشان
که تا یابی نصیب از حال ایشان

اگر منکر شوی حالت تباهست
از آن روی دلت یکسر سیاه است

بود انکار ایشان عین خذلان
مبادا هیچکس در شین خذلان

نباشد یاد ایشان هرگز از خود
نخواهد هیچکس را ذرهٔ بد

مرید و منکر و احرار و اغیار
همه از روی شفقت جمله را یار

بجز حضرت کس ایشان را نداند
خرد از وصف ایشان خیره ماند

تو این نکته بعقل اندر نیابی
که عقل تو کند آنجا خرابی

تو مشنو نکتهٔ پیران یونان
نه قول این خدا دوران دو نان

که بنهد ماورای عقل طوری
کند بر حال خو زین گفته جوری

ولایت برتر از طور عقول است
ازین معنی که عقلت بوالفضول

ولایت عالم عشق است میدان

چه نسبت عقل را با عشق جانا
بود پوشیده راز عشق بر عقل
بدرویشی فرو آید سر عقل
مذلت جوید و بیچارگی فقر
نه در اصل سخن باشد خطائی
اگر بحثی رود اندر معانی
اگر در شیوهٔ فقر و فقیری
هر آن چیزی که باشد خارج از
شرع
بلی باید که معنی بین بود مرد
کسی کو اهل این اسرار باشد
چو چشم معنیش کج بین شد ای
یار
چو من تازی سخن باشم تو رازی
ازین معنی نهم بر هم دهن را

است
که عقل آنجا بود مدهوش و حیران
نداند این سخن جز مرد دانا
نیاید راست ساز عشق بر عقل
که ذل و مسکنت شد درخور عقل
ز خان و مال خود آوارگی فقر
نیاید رفتن ازجائی بجائی
حقیقت شرع باشد تا که دانی
سخن گویم بسی بر من نگیری
بکاری باز ناید اصل تافرع
درون او بود مستغرق درد
درونش را بمعنی کار باشد
معانی جمله کج پندارد اغیار
میان ما نباشد کارسازی
ز نوعی دیگر آغازم سخن را

در تحقیق مقامات اهل سلوک

مراد رهروان در فعل و طاعات
مقامات اختصاص خاص باشد
چو صاحب حال گشت و مرتبت
یافت
چو مسکین گشت و شد یکباره
آزاد
تصوف رو بحال او نهد رود
شود صاحب سخن اندر معانی
ز خورد و گفت و خفت و کردو
کارش
عدوی خسروان زو دفع گردد
برند ارواح قوت خود ز جودش
همه احوال او از اصل تا فرع
بود نادر چنین مرد یگانه
نداند هیچکس از حیرت او را
تمامت رهروان هفتادگانه
نباید پیش او چون و چرا گفت
مقاماتش همه درجات گوید
خلافی نیست ای جان در مناجات
مفصل نام هر یک گر بخوانی
ولی در وقت و در حالت خبرهاست
بسی گفتند در اوقات و حالات
بر من آن بود کان شاه گوید
بر او صاحب وقت آن زمان است
چو همت بر زمان خود گمارد
نباشد هرگز او را انتظاری
هر آن کو انتظار وقت دارد
چو وقت اندر درون او اثر کرد
بیابد او ز وقت خویش ذوقی

مقاماتست و اوقاتست و حالات
که صاحب وقت خاص الخاص باشد
ورای فقر ذوق و مسکنت یافت
بیارد از زمان و از مکان یاد
شود حضرت ازو راضی و خوشنود
بود قوتش چو آب زندگانی
شود یکباره بیرون اختیارش
تمامت فتنهها زو رفع گردد
بود آسایش خلق از وجودش
بود مستحسن اندر ظاهر شرع
بدو ناجی شوند اهل زمانه
که پوشد حق قبای غیرت او را
ببوسند خاکپایش عاشقانه
که هر چیزی که او گوید خدا گفت
همه اوقات از حالات گوید
میان رهروان اندر مقامات
یکایک را بحال خود بدانی
که هر یک را درین معنی
نظرهاست
ز سر خویشتن هر یک مقالات
من آن گویم که آن دلخواه گوید
که بر وقت خودش حکمی
روانست
همان ساعت برنگ خود گذارد
ز بهر وقتی وز بهر کاری
که تا وقتش برنگ خود برارد
چو برقی زود از تیری گذر کرد
زیادت گرددش زان ذوق شوقی
که تا کی باز یابد آن زمان را

دگر ره منتظر باشد همان را
درین گفتن بسی سرها عیانست
همی دان هست صاحب حال آنکس
تمامت حال ز اول تا آخر
در آن حالت که او بودست در حال
برون زین او نه صاحب حال باشد
چو شرط اختصار آمد ز اول
هر آن چیزی که او اصلست گفتم
اگر اهلی تو و جویای آنی
اگر ذوقی ازین معنی نداری
شناس این معانی هست مشکل
سخن بنگر که ما را میکشد زور
چو اهل این معانی را ندیدم
بجان و دل شنو هر دم ندا را

همی گویم نه این معنی نهانست
که بیند حالها از پیش و از پس
بود بر وی همه مکشوف و ظاهر
وقوفی باشدش بر جمله احوال
بود کز جملهٔ ابدال باشد
نمیگویم سخنهای مطول
فروع هر یک اندر وی نهفتم
شود مکشوف بر تو این معانی
حدیثم را همه بازی شماری
کسی داند که باشد صاحب دل
که تا پیدا شود این راز مستور
عنان این سخن با خود کشیدم
سه فرقت دان تو اصحاب هدی را

در بیان اقسام اهل ایمان

نخستین عام وانگه خاص باشد
بلوغ عام چون او گشت رهرو
بلوغ خاص خاص اندر فتوت
مکن خود را تو اندر دین پریشان
اگر گیرد نبی دست گدائی
نماندش قوتی در آخر کار
چو او بگذشت اورا بگذراند
قدم چون منقطع گردد ولی را
بود سیر نبی چون سیر درویش
یقین داند هر آنکو هست عاقل
مرا و شاهست و اینها لشگر او
بلوغ خاص و خاص الخاش از دین
چو در تلوین بود آن دولتی مرد
که دارد حالتش هر لحظه رنگی
گهی دعوی کند چون من کسی
نیست
گهی سبحان و گه گاهی اناالحق
در این حالت مکن تو اقتدایش
نباید دستش از دامن جدا کرد
چو تمکین در نهادش گشت پیدا
بغیر از ظاهر قول شریعت
بقول و فعل او کن کارها را
بجان و دل شنو زو هر نفس بند
بسی فرق است در تلوین و تمکین
اگر مشروح گویم بس دراز است
نیابد سر هر کس هم بدو راه
چو کردی اقتدا اندر ره دین
متابع بایدت بود از دل و جان
یقین باید بدن هم مذهب پیر
ملایم باش پیش او تو دائم

مهین جمله خاص الخاص باشد
باول حالت خاص است بشنو
بود با اول طور نبوت
کزین بر تو نباشد سیر ایشان
که تا با خود برد او را بجائی
بباید بست بر فتراک ناچار
کسی باید که این معنی بداند
درین رتبت بود رتبت نبی را
برفت او بلکه او را برد با خویش
شرف اینجا نبی را گشت حاصل
بباید بودشان بیشک بر او
بتلوین باشد و وقتی بتمکین
بافعالش نشاید اقتدا کرد
نسازد یک نفس جائی درنگی
به از من اندرین عالم بسی نیست
از او بی او شود زاینده مطلق
ولیکن سرمه کن از خاکپایش
در این سر وقت نتوان اقتدا کرد
نباشد واله و حیران و شیدا
نگوید نکتهٔ اندر حقیقت
که بردارد ز جانت بارها را
که بردارد ز تو هر لحظه صد بند
میان خاص و خاص الخاص مسکین
که راهش در نیازو راز نازاست
ازین معنی سخن کردیم کوتاه
بشیخی کو بود قایم بتمکین
بقدر جهد و جهد و سعی و امکان
هر آن مذهب که او دارد همان گیر
بخدمت روز و شب میباش قائم
تمامت کرد و کار خویش بگذار

بکلی اختیار خویش بگذار
فدای خاکپایش را تو جان کن
مکن کاری که او را او نگوید
ز ظاهر تا بباطن هیچ انکار
تو بیماری طبیبت مرد ره رو
ز گفت و کرد او یابی تو بهبود
نباید دستش از دامن جدا کرد
بنادر گر ترا دادند این خیر
چو بینا باشد آن شیخ یگانه
بود دانا و فرق از تست تا او
اگر شیخ تو زین عالم برون شد
بباید پیش دیگر شیخ رفتن
که تا او مر ترا با خود نوازد
ازین صورت اگر خواهی جدائی

هر آن چیزی که او فرماید آن کن
که جز گرد صلاح تو نپوید
مکن برگفت و کرد پیر زنهار
بجان و دل ز من این راز بشنو
علاجی که کند دارد ترا سود
بعهد او بجان باید وفا کرد
که گشتی همقدم با شیخ درسیر
ترا در حال گرداند روانه
کند درد ترا درمان و دارو
ترا ناگفته احوالت که چون شد
همه حالات او با خود بگفتن
تمامت کارهای تو بسازد
بیابی از خودی خود رهائی

«در بیان نیستی و «موتواقبل ان تموتوا»

چو در بند خودی افتاد بنده
مقید گردد اندر راه خسته
بود در خاطرش که گشت واصل
اگر در خاطر آرد کو کسی هست
مبادا هیچکس بر خویش مغرور
بسا عاما که گوید خاص گشتم
نه از ایزد خبر دارد نه از خویش
ز دعوی هیچ ناید اندرین باب
تمامت معنی اندر نیستی جوی
توقف برنتابد راه درویش
بدان مقدار کانجا را بدانی
چو دانستی از آنجا زود بگذر
در این ره هر که او جائی بماند
هر آن کو یک دم اندر خود بماند
بغیر حق هر آنچه آید فراپیش
بهر چیزی که از حق باز مانی
طبیعت را ز خود دوری ده ای یار
چو کردی ترک طبع و ترک عادت
خلاف حق اگر خواهی تو ضدّی
یقین دانند مردان رونده
گهی کز بندخواه خویش برخاست
تو هرجائی که یابی احتیاجی
چه داند که بحضرت هست محتاج
چه جای اختیار و احتیاج است
نگر تا گرد این معنی نپویم
بگویم ناید اندر دین فسادی
محبی بود پس محبوب گردید
محبت اندرو چندان اثر کرد
چنان مستغرق محبوب خود شد
ندارد آگهی ز اقوال و افعال

شود گوش مرادش نشنونده
شود باب فتوحش جمله بسته
ولی زین ره ندارد هیچ حاصل
تمامت راهها را او فرو بست
به پندار غرور از ره فتد دور
چو خاص الخاص و خاص الخاص
گشتم
ز دین باشد بروز حشر درویش
که باشد مدعی پیوسته کذّاب
کزین میدان بمسکینی بری گوی
نباید بود هر جائی دمی بیش
حقیقت گردد اندر وی معانی
که تا باغت نگردد جمله بی بر
بدان کو خاک بر سر میفشاند
یقین کز وی عبودیت نیاید
تلی دان ای برادر در ره خویش
حقیقت دان که تو در بند آنی
همان خود را ز عادتها نگهدار
نماند در تو خود خواه و ارادت
چو خواهی بر مراد او تو ندّی
که از ضد نیست سود هیچ بنده
قبای بندگی آمد برو راست
یقین باید که میخواهد خراجی
نهد از بندگی بر فرق او تاج
چه جای ملک و تخت و طوق و تاج
است
قضیه منعکس گردد بگویم
مریدی را ز اول شد مرادی
بدان که طالب و مطلوب گردید
که آن محبوب را بیخویش تر کرد

در آن حالت بود که باشد او خوش
بهر چه از حضرت آید دیر یا زود
نیاز وناز باشد گاه و بیگاه
پس آنگه با خبر گردد ز هر کار
ممّکن گردد اندر حالت خویش
هم از حضرت خبر دارد هم از خود
بود این مرد مجموع المعانی
بدو کن اقتدا در جمله کاری
شناسد هر که او بیخویش نبود

که از یادش تمامت نیک و بد شد
بود چون مردهٔ در دست غسال
مراعاتش کند محبوب دلکش
بود از جان و دل راضی و خوشنود
عبارت را نباشد اندرو راه
شود مکشوف بر وی جمله اسرار
که صاحب حال گردد مرد درویش
شناسد بد ز نیک و نیک از بد
حقیقت خورده آب زندگانی
که تا ضایع نگردد روزگارت
کمال بندگی زین بیش نبود

در تحقیق و بیان ارواح خاص الخاص

در آن شب خواجهٔ ما شد بمعراج
درون پرده دید ارواح جمعی
جمال معنیش منظور ایشان
همه گشته ز جمعیت چو یک جان
همه از روی معنی گشته یک رنگ
همه حیران وقت لی مع الله
همه در عشق صاحب درد گشته
همه محبوب درگاه الهی
همه اندر کشیده میل ما زاغ
همه در نیستی فقر مسکین
بداده جمله را پوشیده ز آغاز
شده فانی ز خود باقی بمحبوب
ز غیرت یافته هر یک نصیبی
ز دل تابع شده او را هم ازجان
ندا آمد ز درگاه الهی
همین جمعند خاص صحبت تو
همه از نور خود موجود گشته
بصورت جمله مسکینندو درویش
خوش آمد خواجه را زان جمع پرنور
بفقر و مسکنت چون دیدشان جمع
چو دید آن عهد و آن میثاق ایشان
در آن مجمع نمود از ذوق شوقی
بکرد از لطف خود سردار اکرم
تشرف یافتند ایشان بدین نام
شراب فقر بی ایشان نخورد او
بمسکینی چو ایشان را لقب دید
بحاجت صحبت ایشان زحق خواست
بصورت چونکه باز آمد ز معراج
ز ذوق صحبت ارواح ایشان
ندا آمد که ای شهباز حضرت
وجود تو ز بهر خاص و عام است

نهاد او بر سرش از بندگی تاج
شده ازنور تابان همچو شمعی
شده از نیستی در خاک راهش
بفقر و مسکنت درگشته اخوان
همه فارغ شده از نام و از ننگ
درون پردهٔ اسرارشان راه
محبت را بجان در خورد گشته
همه مقصود صنع پادشاهی
محبت برکشیده جمله را داغ
شده آزاد از تلوین و تمکین
بخلوتخانه اسرار خود باز
همه هم طالب و هم گشته مطلوب
بقرب اندر شده هر یک قریبی
نه معجز خواسته هرگز نه برهان
که ای مقصود صنع پادشاهی
عطاها یافته از حرمت تو
از آن نورند خود مسعود گشته
بمعنی جمله بی پیوند و بی خویش
شده اندر محبت مست و مخمور
همه گشته بمعنی چون یکی شمع
بصورت نیز شد مشتاق ایشان
که شد در جان هر یک همچو طوقی
با خوانیت ایشان رامکرم
از آن نسبت برآمد جمله را کام
بایشان و همه کس بخش کرد او
همه افعالشان عین ادب دید
که تا گردد تمامت کارشان راست
بجودش هر دو عالم گشته محتاج
نمیشد نزد نزدیکان و خویشان
بگوش سرشنیده راز حضرت
ز جودت کار جمله با نظام است

بصورت اهل صورت را نگهدار
که ما تا خود ترا آریم در کار

بمعنی یار غار اهل دل باش
بهمت پاسدار اهل دل باش

چو خواهی صحبت ارواح ایشان
که گردی مستفیض ز اشباح ایشان

همان صحبت حوالت با نماز است
در آن حالت که ما را با تو راز است

چو معراج نماز آغاز کردی
در آن ساعت هزاران ناز کردی

ز جان چون راز حضرت میشنیدی
همه ارواح ایشان جمع دیدی

شدی چشم دلش روشن بدان جمع
که بودندی ز نورش گشته چون شمع

بدی معلومش از نور نبوت
که هستند جملگی اهل فتوت

ز جاهش جمله صاحب جاه گشته
تمامت خاص آن درگاه گشته

پناه امت بیچاره باشند
تمامت را بجان غمخواره باشند

شود از جاه ایشان فتنهها دفع
بیابد امتان از جودشان جمع

چو معراج نماز او ضرورت
بدی عالیتر از معراج صورت

ز حد و حصر بیرون بد معارج
ندانی تو که تا چون بد معارج

تو جز معراج ظاهر را ندانی
بباطن چون رسی بیچاره مانی

شبانروزی بدش هفتاد معراج
بهر معراج قومی گشته محتاج

بهر معراج قومی را زحق خواست
تمامت کار امت زو شده راست

تو قدر امت احمد ندانی
که پوشیدند از تو این معانی

چه دانی قدر این امت که چونست
که آن از حد وهم تو برون است

بجهد خویش میکن روز و شب شکر
ترا برهاند ای جان از تعب شکر

تو آن شکرانه کردن کی توانی
مگر در عجز خود را باز دانی

بدین شکرانه جان را در میان نه
بدین نعمت بود جان در میان نه

که تو زین امتی پاک و گزیده
همی از بهر رحمت آفریده

در توحید و در بیان آنکه باب توبه نبندد که موجب ختم ولایت نباشد

خداوند جهان دانای اکبر
برافزایندۀ این شمع خاور

بقدرت چون پدید آورد عالم
ز بهر مسکن اولاد آدم

بعلم و حکمت خود کرد داور
بقای این جهان چندان مقدر

که ماند انبیا و اولیایش
نیاید بعد از آن دیگر بقایش

یقین میدان که تا باشند ایشان
نخواهد شد کس از محشر پریشان

ز بهر آدمیزادست گیتی
بایشان دان که آباد است گیتی

دو فرقت آدمی را باشد ای جان
بمعنی و بصورت گشته انسان

گروه اولی زان انبیایند
که خاص بارگاه کبریایند

دوم فرقه از ایشان اولیاء دان
بود داخل در ایشان اهل ایمان

جز اینها جمله چون انعام باشند
ز معنی غافل و بیکام باشند

نه از خود گفته شد این نکته ای جان
ز من گر نشنوی بشنو ز قرآن

بصورت آدمی بسیار باشند
که در محشر سزای نار باشند

بمعنی آدمی میباید بود
که تا برناورد دوزخ ز تو دود

بود امت نبی را همچو فرزند
بمعنی باشد او را یار و پیوند

کسی باید که او این حال داند
که خواجه امتان را آل خواند

بمعنی هر که از آدم دهد بو
بود فرزند او دلخواه و دلجو

شد از معنی بصورت راه بسیار
بحشر اندر ز معنیها کند کار

ز من بشنو تو از روی ارادت
یقین میدان که تا یابی سعادت

که تا مفتوح باشد باب توبه
ولایت را نباشد قطع نوبه

بود صاحب دلی در هر مکانی

بهر وقتی و هر دور و زمانی　　همان جا و مکان ازوی مشرف
که باشد آن زمان از وی مشرف　　بجمله مردمان از وی رسد نفع
وجود او بلاها میکند دفع　　که گردد این جهان یکسر مکدر
نباشد ختمشان تا روز محشر　　نگردد گیتی از محشر پریشان
بصورت تا یکی گردد ز ایشان　　شود پیدا علامتهای محشر
چو ایشان رخت بربندند یکسر　　قیامت کشف گردد آشکارا
چو بردارند تمامت اولیا را　　وگر گویند ایشان را وبال است
کسی کو غیر ازین بیند خیال است　　یقین میدان که این گفته چنین است
بدین قول اتفاق اهل دین است

در بیان قوتهای معنی

کنند تقریر اهل این معانی　　بجز این قوّت و این زندگانی
دگرگون قوّت و دیگر حیاتی　　که دارد هر وجودی زان ثباتی
حیات قوتی از روی معنی　　مدد باشد ورا از روی معنی
گر آن قوت دمی پژمرده گردد　　حیات آن وجود افسرده گردد
درین عالم که خواهد گشت فانی　　سه قوت آمد اصل زندگانی
بدان قوت قوام هر گروهی　　بود پاینده زان قوت شکوهی
یکی نفسانی ای جان تا که دانی　　دوم روحانی اصل زندگانی
سیم ربانی آن کو شد حیقت　　بدان زنده شوند اهل طریقت
حیات بیشتر اهل زمانه　　بدنیا باشد ای یار یگانه
بجان و دل شوند جویندهٔ او　　تو پنداری که هستند بندهٔ او
هر آن یک را که شد دنیا ز دستش　　تو گوئی پا و سر درهم شکستش
بود از معنی و صورت چو مرده　　تمامت خون او گردد فسرده
بود این قوّت نفسانی ای جان　　که میدارد ترا پیوسته حیران
حیات و قوت بعضی از اصحاب　　بود ازذکر و طاعت نیک دریاب
اگر یک ورد از ایشان فوت گردد　　همان صورت برایشان موت گردد
ز خوف دوزخ و ترس جهنم　　جگر پرتاب دارد دیده پرنم
همیشه با غم و اندوه باشد　　یکایک خالی از اندوه باشد
نعیم خویش را جوینده دایم　　درین اندیشه میباشند نایم
شود ظاهر ازیشان در مقامات　　سخنها در فراسات و کرامات
اگرچه از دل و جان بنده باشند　　ببوی عیش عقل زنده باشند
بود روحانی این قوت در ایشان　　نباشند هرگز از چیزی پریشان
حیات و قوت اهل طریقت　　که آگاهند یک سر از حقیقت
بود دایم همیشه از محبت　　نه دوزخ یادشان آید نه جنت
ز امید بهشت و خوف آتش　　شوند یکباره از اندیشهها خوش
بترک جمله نسبتها بگویند　　کرامات وفراست را بجویند
نخواهند از کسی ملکی و مالی　　ندارند انتظار کشف حالی
زیارت آنکه ایشان گوش دارند　　مراد خویش در آغوش دارند
ببوی وصل جانان زنده باشند　　محبت را بجان جوینده باشند
بود ربانی این قوت یکی دان　　تو آن قوت حیاتی را متین خوان
بدان قوّت هر آنکو زندگی یافت　　فنا یکباره از وی روی برتافت
ببازی برنیاید این چنین کار　　ریاضتها کشیدن باید ای یار
بسی تکلیفها بر وی نهادن　　عنان خود بدست پیر دادن

در بیان مواظبت بریاضت و چهار اربعین و کیفیت آن

مربّی باید ای جان اندر این راه　　که او باشد ز سر کار آگاه

تن اندر راه دین باید در آورد / چهارت اربعین باید سر آورد
ترا در اربعینت پیر باید / که هر خواب ترا تعبیر باید
طبیب معنی آمد پیر این کار / بدین دعوی مکن انکار زنهار
طبیب حاذقت باید براندیش / تو معلولی هزاران علتی پیش
اگر بی پیر باشد اربعینت / بود شیطان در او یار و معینت
تو ربانی ز شیطانی ندانی / درین معنی فرو مانی بمانی
هوائی را خدائی خوانی آنگاه / فرو بندند بر تو یکسر آن راه
اگر باهستی و همدست کردی / بزیر پای شیطان پست گردی
بمانی در خیالات هوائی / بعمر اندر نیابی زو روائی
علاجت بعد ازاین دیگر نشاید / که غول مستیت از ره رباید
مجو از پیر خود زنهار دوری / تو میکن دایماً با او صبوری
بمعنی حاضر درگاه او باش / مدام اندر پناه جاه او باش
بصورت گر شوی از پیر خود دور / بمعنی زو مشو یک لحظه مهجور
بمعنی چون شوی همراه و حاضر / بود پیوسته پیرت در تو ناظر
چو غایب صورتی حاضر صفت باش / که تا بیرون شوی از صف اوباش
بمعنی چونکه غایب گشتی ای یار / برون رفتی یقین از جمع احرار
بصورت حاضر وغایب بمعنی / همه زرق است و تلبیس است و دعوی
بزرق و حیلت ودعوی و تلبیس / نگردد از تو راضی جز که ابلیس
بمعنی حاضر وغایب بصورت / اگر وقتی تو کردی از ضرورت
ندارد غیبت صورت زیانی / چو معنی نیست غایب یک زمانی
نمیگویم که صورت معتبر نیست / که کار صورت ای جان مختصر نیست
ولی چون تابع معنی است ای یار / بکسب معنی خود میکند کار
نباشد این چنین کار همه کس / خبرداران معنی را بود بس

در دستور اربعین اول فرماید

چو کردی اربعین اول آغاز / ز هر کس تا توانی پوش آن راز
در آن مدت که آن خواهی برآورد / بکم خوردن ترا باید سرآورد
بباید احتیاط طعمه کردن / پس آنگه لقمهها بر خود شمردن
کنی هر شب بتدریج اندکی کم / که تا از نفس ناید بر دلت غم
شب اول دو صد درهم خورش کن / بدان خوردن تنت را پرورش کن
بدین ترتیب هر شب میفکن پنج / که تا قوتت شود پنجاه بیرنج
همان پنجه مقرر تا بآخر / که تا ضعفی نگردد در تو ظاهر
اگر میلت بشیرین باشد و چرب / مشو با نفس خود پیوسته در حرب
بهر هفته بخور شیرین و چربی / درین معنی مکن با نفس حربی
ولی باید که یک گوشه گزینی / نداند کس که تو گوشه گزینی
اگر جفت حلالت هم نداند / ترا بهتر که آن پوشیده ماند
بپوشی از خلایق حال خود را / که کس واقف نگردد نیک و بد را
اگر معروف خواهی شد برین کار / برون جمع باید شد بناچار
یکی گوشه گزین از بهر خلوت / که تا یابد دلت آرام و سلوت
چنان جائی که باشد تنگ و تاریک / در او اندیشهها میکن تو باریک
ولی پوشیده باید آن ز هر کس / چنانکه آن جای را تو دانی و بس
اگر پیرت نشاند باک نبود / دم او بر تو جز تریاک نبود
بهرجائی که او گوید تو بنشین / صلاح کار خود یکسر در آن بین
مکن ترک جماعت وان جمعه / بری شو از ریا و ذوق سمعه

برون میرو ولی از خلق مگریز   بصورت با کسی اندر میامیز
همیشه با وضو و ذکر میباش   بجان آنگه بدل با فکر میباش
بنصف آخر شب پاس میدار   تطوع میگذار و اشک میبار
شب هر جمعهٔ میدار زنده   بجان بشنو تو ای مرد رونده
اگر نوری بهبینی یا خیالی   نظر با آن مکن در هیچ حالی
اگر پیرت بود از پیر میپرس   بهر مشکل ازو تعبیر میپرس
بصورت گر بود پیرت ز تو دور   مدار احوال خود از پیر مستور
اگر ممکن بود اعلام کردن   به پیر خویشتن پیغام کردن
مدار احوال خود پوشیده از پیر   که پیرت خود بسازد جمله تدبیر
چو پیر آنجا نباشد ذکر میکن   درین معنی همیشه فکر میکن
همان احوال را پوشیده میدار   که خود مکشوف گردد بر تو اسرار
به عشر اولین تسبیح کن ذکر   بگو عشر دوم تمجید با فکر
در تهلیل باید بعد از آن سفت   که تهلیلست ازتو بهترین گفت
بدین شیوه که شد گفته نگهدار   ز خواب و خورد و وز گفت وز کردار
اگر دولت بود یار و قرینت   بآخر آید اول اربعینت

در بیان اربعین ثانی

پس آنگه ساز و ترتیب سفر کن   بکلی خویش را از خود بدر کن
تو اصل کار خود را نیستی دان   که از هستی نیابی ذوق ایمان
بساز از جان تو ساز اربعینت   که تا ایزد بود یار و معینت
برآور اربعین ثانی ای یار   تهی از خود شو و فارغ از اغیار
بفکر اندر شده مستغرق وقت   بری گشته ز شکر و کبر و ازمقت
بذکر اندر زبان با دل موافق   بدار ای جان که تا باشی توصادق
مکن ذکری بجز تهلیل جانا   که تهلیست بهتر ذکر دانا
دل خود را بجد و جهد میجوی   که تا گاهیت بنماید ترا روی
اگر روی دل خود بازیابی   تمامت برگ خود را ساز یابی
مگردان قوت خود کمتر ز پنجاه   مباش ایمن ز نقش خویش در راه
بقدر طاقت خود خواب کن دور   ز بیخوابی مشو یکباره رنجور
شب هر جمعهٔ بیدار میباش   بجان و دل تو اندر کار میباش
چنان میکوب این در را بحرمت   که بگشایند و بخشایند جرمت
بدین سان اربعینی چون برآری   بدان در ره ز معنی برقراری

در اربعین ثالث فرماید

سیم را چونکه خواهی کرد آغاز   تو خود را از تمناها بپرداز
ببر یکباره از ترس جهنم   هم از امید خلوت خوب و خرم
تو قوتت کن ز ذوق ذکر حاصل   مشو یک دم ز ذکر و فکر غافل
بغیر از کلمه توحید ذکری   مکن در هیچ تسبیحی تو فکری
زبان ظاهر خود را تو دائم   بدان گفتن همیشه دار قائم
که تا گویا شود در دل زبانی   که از گفتن نیاساید زمانی
چو ذکر دل ترا آید فرا دید   همه احوال تو یکسر بگردید
ز خواب و خورد خود بیزار گردی   گهی مست و گهی هوشیارگردی
دلی را کاندرو این درد باشد   چه جای خفت و خواب و خورد باشد
کشش از مطرب مذکور یابی   وجود خود از آن مسرور یابی
بدین دولت چو گردی تو سزاوار   شود مکشوف بر تو بعضی اسرار
اگر هستی توعالی همت ای یار

مشو قانع درین ره جز بدیدار

بدین ره هر که عالی همت آمد   سزای قرب ووصل حضرت آمد
چو عالی همت آمد مرد درویش   کند ترک وجود و هستی خویش
هلاک تو بهمت بدر گردد   بهمت دان که صاحب قدر گردد
یقین میدان که هستی مرد همت   که باشد همتت در خورد همت
چو عالی همتی گردی ز احرار   بودعالی همم پیوسته ز اخیار
بنا از همت عالی برآور   پس آنگه اربعین دیگر آور

در بیان دستور اربعین رابع

چو کردی اربعین دیگر آغاز   بکلی خویش را از خود بپرداز
درین نوبت دگرگون گردد احوال   که خواهی گشت ای جان صاحب حال
شوی مرده ز هستیها به یکبار   که بر تو ناید از هستی دگربار
بترک ذکر و فکر خود بگوئی   بیکره دست ودل زانجمله شوئی
چنان مستغرق مذکور گردی   که صد فرسنگ از خوددور گردی
مگر وقت ادای هر نمازی   ترا با خود دهند از بهررازی
بجز یک قطره آبی وقت افطار   درونت از خورش ندهد دگر بار
بیابی تو عنایت را عطائی   بیابد نفست از خوردن رهائی
دگر هرگز خبر از خود نداری   که تا این اربعین را برسرآری
مگر در صبح آخر روز ناچار   هم از خود باخبر گردی هم از یار
چنین گر بر سر آید اربعینت   بسا دولت که با جان شد قرینت
بدین دولت نیابد هر کسی راه   مگر آنکس که باشد خاص درگاه
درین امت کسان هستند مستور   بمعنی دائماً از خلق مهجور
که روزی را که بگذارند در صوم   بود فاضلتر از چل روز آن قوم
سه روز ایام بیضی را که دارند   از ایشان اربعینها درگذارند
هر آن کشفی که ایشان را بچل روز   شود حاصل بجد و جهد دلسوز
بر اینها کشف گردد آن بیکدم   از آن باشند بر جمله مقدم
ازین بگذر فلان ساز دگر ساز   که با هر کس نشاید گفتن این راز
چو این چار اربعین آمد بانجام   دگرگون ریزم اندر حلق تو جام

در بیان سماع و کیفیت آن

سماع اصلی بزرگست اندرین ره   چو یابی سمع دل گردی تو آگاه
اگر سمع دلت نبود ندانی   بپوشند بر تو یکسر این معانی
کسی را کز سماعش ذوق نبود   حقیقت دان که او را شوق نبود
بنای عشقبازی شوق باشد   کسی داند که صاحب ذوق باشد
کسی کو را نباشد سمع معنی   نباشد از سماعش جمع معنی
بود معزول از سمع حقیقت   نباشد در صف جمع طریقت
بود جان و دلش از ذوق محجوب   نه طالب باشد او هرگز نه مطلوب
شود اوصاف او یکسر فسرده   تو او را زنده دانی هست مرده
ازو هرگز نیاید هیچ کاری   مگر ضایع گذارد روزگاری
بسر پرد درین ره مرد آگاه   نثار از جان و دل سازد در این راه
زمان باید پس آنگه خوش مکانی   پس اخوان تا شود آسوده جانی
ز منهیات شرعی دور باید   ز ناجنسان بسی مستور باید
ازین جمله اگر یک چیز کم شد   همه شادی دل اندوه و غم شد
ولی برمبتدی زهر است دائم   که نفس او بهستی گشت قائم
چو مرتاض و مجاهد گشت شد پاک   نماند از هستیش در راه خاشاک

ز گفت و خواب و خور بیزار گردد
گهی مست و گهی هشیار گردد
زبانش دائماً گویای این راه
بجان ودل بود پویای این راه
تمامی از کدورت پاک گردد
برش هر زهر چون تریاک گردد
نباشد طالب جاه و متاعی
بود پیوسته جویای سماعی
ز آواز خوشی کاید بگوشش
رود از شوق جانان عقل و هوشش
ببوی وصل جانان زنده باشد
بوقت و فهم او گوینده باشد
چو زین عالم ترقی کرد درحال
در او ظاهر نگردد قول قوال
مگر گویندۀ خوب و موافق
قرین حال او معشوق و عاشق
در آن پرده که رهرو را مقام است
بدان کین سالکان را زآن مقام است
از آن صورت بود گر هست دلکش
شود وقت عزیزان یک زمان خوش
خورد روحش بمعراج معانی
ز جوی قرب آب زندگانی
اگر حاضر بود صاحب نیازی
بروز آن وقت آن برگی و سازی
کند زان توشۀ راه قیامت
در آن ره یابد از آفت سلامت
چو زین عالم ترقی کرد رهرو
سماعش را تو شرح و وصف بشنو
بوقت استماع قول قوّال
که هر یک را دگرگون گردد احوال
تو گوی شفقت از روی فتوت
بیاید کردن او را صد مروت
ترا جمع بایدش کردن ز احوال
که تا حاضر شود با تو در آن حال
بصورت با تو در جنبد زمانی
دهد حالات خود را زان نشانی
شود بیمار حالان را طبیبی
دهد صاحب نصیبان را نصیبی
بود چون کیمیا آن وقت و آن حال
بگردد جمله رازان جمله احوال
تمامت را برنگ خود برآرد
بر ایشان روز بدبختی سرآرد
سزای وقت و استعداد هر یک
ببخشد خلعتی زانجمله بیشک
بود نادر چنین صاحب سماعی
که بر هر کس بتابد زان شعاعی
بجان آن چنان وقت و چنان حال
که تا یکسر بگردد بر تو احوال
در آن جمع ار شوی حاضر بیکبار
نماند از گنه برگردنت بار
اگر یک دم در آن محفل نشینی
بسا تخم سعادت را که چینی
خوری زان مجمع آب زندگانی
بدل حاضر شو ای جان گر توانی
شنیده باشی ای جان حال شاهد
مشو منکر تو بر احوال شاهد

در بیان شاهد بازی و اینکه شاهد بازی که را مسلم باشد

ز سر بیرون کن انکار ای برادر
چو هستی طالب کار ای برادر
ترا گفتم مشو منکر بر ایشان
که تاکارت نگردد زان پریشان
ز اصحاب بزرگ این جماعت
بود قومی که دارد استطاعت
که با ایشان نظر باشد بشاهد
که تا شاهد بود یکباره زاهد
بود عالی مقام و حال ایشان
نداند هیچکس احوال ایشان
نباشد رهگذرهاشان بشهوت
بود خالی نظرهاشان ز شهوت
بود پیوندشان از روی معنی
که باشد میل ایشان سوی معنی
ز بهر آنکه ایشان را در این کار
نماند پردۀ بر روی اسرار
خودی خویش در وی غرق دانند
میان جام و باده فرق دانند
چنین دانم نباشد حال ایشان
بود این اوسط احوال ایشان
درنگ آنجا کند سال سه و چار
که تا خو گر شود در سر اسرار
کند اندر فضای خویش پرواز
بسر حد بلوغ خود رسد باز
از آن پس شاهد و زاهد نگویند
بجز اندر ره وحدت نپویند
نشانها باشد ایشان را درین کار
که تا منکر نگردد کس ز اعیار
بگویم زو نشانی زود دریاب
که تا بیدار گردی یک ره از خواب

نشان آنکه شاهد باز باشد   بشاهد بر ازو صد ناز باشد
کشد هر لحظه صد درد و بلایش   درافتد هر دمی صد ره بپایش
بصد زنجیر او را بست نتوان   بسر آید بر او ازدل و جان
نه زو وصل و کنار و بوس جوید   همیشه بر طریق شرع پوید
بدیدار مجرد زو بود خوش   نگردد هرگز از چیزی مشوش
نشان دیگر آن باشد در آن حال   که شاهد باصلاح آید ز احوال
اگر باشد ز عصیان اندرو دود   صلاحیت درو پیدا شود زود
کند یک ره بترک او فسق و عصیان   نپوید جز براه شرع و ایمان
شود صاحب ولایت شاهد او   بر او یابد هدایت شاهد او
اگر او از پی شاهد دهد جان   بود در عشق او مدهوش و حیران
رود او از پی شاهد پیاپی   ازو بگریز و میکن از وی انکار
بود شیطان همیشه هم براو   نباشد هیچ چیزی در سر او
بگفتم با تو سرّ کار شاهد   بجان ودل شنو این راز زاهد
بود نادر چنین مرد یگانه   که شاهد باشد او را زین بهانه
بود این حال خاص الخاص مردان   کسی را نبود انکاری بر ایشان
نباشد کار ایشان جز عطائی   ز عیبی دور و خالی از ریائی
ز من گر طالبی بشنو تو یارا   دو فرنه دان تمامت اولیا را

در بیان اولیائی که تحصیل علم کرده باشند و اولیائی که امی باشند

گروهی علم ظاهر را بخوانند   فروع و اصل او یکسر بدانند
بکار آرند علم ظاهر خویش   شوند بینای اصل ظاهر خویش
کم افتد سهو اندر راه این جمع   که نور علم ایشان هست چون شمع
شوند غواص در بحر شریعت   بیابند اندرو درّ حقیقت
روش بس تیز دارند اندرین راه   ز سرّ کار گردند زود آگاه
بیابند آنگهی علم عطائی   کز آن روشن شود سر خدائی
شود علم لدنی یار ایشان   برآید در دو عالم کار ایشان
چو آن علم لدنی را بدانند   ز جمله علمها دامن فشانند
بود امّی گروهی چند دیگر   ندانسته نخوانده هیچ دفتر
ولی اعمال ایشان جمله با شرع   موافق باشد اندر اصل با فرع
بتعلیم خدا علمی بدانند   کزان دانش همیشه زنده مانند
ز قول و فعلشان هر چیز کاید   بود مستحسن اندر شرع و شاید
همه اقوال ایشان گر بجویند   حقیقت شرع باشد آنچه گویند
اصول شرع و قانون طریقت   بدانند جملگی اندر حقیقت
از ایشان گر کسی پرسد سئوالی   جواب او بگویند بی خیالی
بوند از جمله قومی با سلامت   برایشان نگذرد هرگز ملامت
براه شرع و تقوی در بکوشند   بظاهر حال خود از کس نپوشد
همه کس نیک ظن باشد بر ایشان   مگر آنکو بود در دین پریشان
ملامت ورز باشند جمع دیگر   شده منکر بر ایشان قوم یکسر
همیشه در ملامت عشقبازند   که یک دم با سلامت درنسازند
نگردد صادر از ایشان گناهی   بجز تقوی نپویند هیچ راهی
بمردم در نمایند ظاهر خویش   که تا گویند هستند جمله بد کیش
ولیکن ترک یک سنّت نگویند   به عمر خود ره بدعت نپویند
بترک جاه کان سدیست محکم   بگویند و شوند فارغ ز هر غم
ز نام وننگ خود آزاد گردند   چوانکاری کنی دلشاد گردند

در شرح کشف اولیاء

سه کشف است اندرین ره تا بدانی — به علمی و خیالی و عیانی
بود علم نخستین کشف اسرار — اگر با او عمل باشد ترا یار
وجودت از خودی چون گشت خالی — پس آنگه کشفها باشد خیالی
مشو ایمن درین هر دو ز شیطان — درین هر دو بود راهش یقین دان
بلی اندر عیانی ره نیابد — در آن راز نهانی ره نیابد
تو بازیهای او را نیک بشناس — که تا ضایع نگردد بر تو انفاس
چو دانستی کمینگاه عزازیل — نبندد بر تو بر راه عزازیل
بود هر کشف را ظاهر نهانی — کزو پیدا شود روشن معانی
نشان کشف علمی را تو بشناس — که تا داری همیشه پاس انفاس
شود بینا روان تو بحکمت — همان گویا زبان تو بحکمت
بود جاری حقایق بر زبانت — بسی پوشیدههای گردد عیانت
بدان اوصاف چون موصوف گردی — اگر گوئی سخن موقوف گردی
هوائی باشد این گفتن تو میدان — زبان را اندرین گفتن مجنبان
بلی ذوقیست در گفتن هوائی — نداند این بجز مرد خدائی
کمینگاهی است شیطان را درین ذوق — که میل نفس را بفریبد آن ذوق
چنان مستغرق گفتن شود مرد — که گردد خالی او از خواب و از خورد
بود عشقی زبانش را بگفتن — که گفتن را نه بتواند نهفتن
زبانت اندرین دم بسته باید — که کار و بار تو یکسر گشاید
تو گفتن را شوی مانع به یک چند — زبان خویش را داری تو در بند
شود پیدا ترا کشف خیالی — بسی صورت درو بینی تو حالی
بسی آوازها آید بگوشت — که آید دل در آن حالت بجوشت
بسی احوال غیبی را بدانی — که باشد جمله از راه معانی
مخور لقمه بشبهت اندرین راه — که تا بسته نگردد بر تو آن راه
نشان آن باشد آن کس را در آن حال — بگردد در درونش جمله احوال
شود نوری قرین چشم ظاهر — که ربانی بود آن نور طاهر
بهر کس گر نظر کرد اندر آن حال — بگردد در درونش جمله احوال
در آن حالت بصورت درنماند — حقیقت معنی هر یک بداند
بداند آنکسی کو را سعید است — هم آنکس را که از حضرت بعید است
قیامت نقد او گردد در آن حال — که بر وی کشف گردد جمله احوال
به بیند صورت ابلیس را هم — شناسا گردد آن تلبیس را هم
بگوش آواز تحمید ملایک — همان تسبیح و تمجید ملایک
همان تسبیح حیوانات یکسر — شود معلوم او را ای برادر
سراسر بشنود آن را بداند — از آن آواز حیران بماند
نشان چشم و سمع جان همین است — کسی داند که او صاحب یقین است
اگر خواهد که آرد در عبارت — و یا رمزی بگوید در اشارت
در آن سر وقت او بیهوش گردد — یقین بیطاقت و مدهوش گردد
که تا این حالش پوشیده ماند — کسی از وقت و حال او نداند
چو عالی گردد آن کشف عیانی — بخواهد دید سید را نهانی
شود نوری قرین چشمش از شرع — بدان بینا شود از اصل تا فرع
وجود خویش بیند سنگ یاقوت — همه عالم شده همرنگ یاقوت
درون خود خنک یابد از آن ذوق — شود بیخویشتن حیران از آن ذوق
همه عالم همی بیند چو آتش

بخود چون باز آید کشته و خوش
برون از حیلت و از زرق بیند
در ان عالم تن خود غرق بیند
فرو ماند زبان از قیل و از قال
درونش سرد باشد اندر آن حال
وجودخویش بیند همچو زنگار
پس آنگه با خود آید او دگر بار
جهان یکسر شده بر وی چو گلشن
همه عالم شده بس سبز و روشن
چو شخصی بیند او از روی بینش
درین عالم تمامت آفرینش
نوشته بیند او خطی که لولاک
چو آن شخص لطیف روشن پاک
که خیره گردد اندر وی دو دیده
پس آنگه بیند او نور گزیده
توان آن نقش را خواندن سراسر
منقش باشد آن نور مطهر
تمامت رحمة للعالمین است
هر آن نقشی کز آن نور مبین است
که چشم بد بود پیوسته زان دور
یکی صورت شود پیدا از آن نور
که اندر وصف او گفتند لولاک
که باشد معنوی آن صورت پاک
همی آن طلعت زیبای خواجه
بود آن صورت زیبای خواجه
برند از زمره احباب نامش
در آن حضرت برآید جمله کامش
هم او مالک شود در ملک ایمان
بباشد دیو نفسش هم مسلمان
نیاید نزد او هرگز دگر بار
شود نومید ازو شیطان بیکبار
طلاق هر دو عالم داده با این
مشاهد گردد آن کس پس یقین بین
شود از ماسوی الله جملگی فرد
پس آنگه از خودی فارغ شود مرد
که تا گردی خلاص از هر طعمه
چو حیدر فرد باید شد ز جمله
بصورت هم چو نقش مانی آید
پس آنگه از فنا هم فانی آید
کز آن باقی بماند جاودانه
حیاتی یابد از حی یگانه
نداند این سخن جز مرد دانا
پس آنگه بیند او نوری چو مینا
بسی نام ونشان بیند در آن نور
نهانیها عیان بیند در آن نور
بود خلق جهان را جمله برسر
بهمت بگذرد زان جمله برتر
کسی داند که او هشیار باشد
سلوک راه حق دشوار باشد
وجود او بود در عصر خود فرد
بود هم جمع هم ظاهر چنین مرد
که آرد در نظر آن جمله مستور
فروزین است منزلهای بس دور
که این توحید میباید نهفتن
نشانی را نشاید باز گفتن
بگفتم شرح او را جملگی باز
درین فصل از طریق رمز و ایجاز
نشانی زینکه گفتم درنیابی
تو تا از هستی خود در حجابی
ازین ره نه یکی باشی نه بیشی
مقید تا بعلم و عقل خویشی
که یابی از خودی خود رهائی
مگر علمی ببخشندت خدائی
که یابی در ره دین زان ثباتی
از آن علم ار ببخشندت حیاتی
بدانی یکسر آن راز نهانی
شود مکشوف بر تو این معانی
رساند اعتقادت با معادی
چو سالک نیستی وز اعتقادی
نخست اندر بیابی رستگاری
بدین گر اعتقاد نیک داری
نباشد آن نباشد پادشا را
مشو زانها که گویند هرچه جارا
مشو مستغرق شین حماقت
که باشد این سخن عین حماقت
که تادینت نگردد زان پریشان
مشو منکر تو بر احوال ایشان
بسر باید بر ایشان دویدن
بخود نتوانی این ره را بریدن
شوی فارغ هم از جاه و هم از مال
بود مکشوف و گرددبر تو احوال
بنه رخ را بر آن خاک مطهر
اگر کشفت نمیگردد میسر
ببخشندت همه سهو و صغایر
که تا آزاد گردد از کبایر
ولی پوشیده باشد بر تو احوال
لباس مغفرت پوشی در آن حال
که روشن گرددت راز نهانی
بوقت مرگ دانی آن معانی
چو شربتهای معنی را چشیدی
کز آن حضرت کرامتها چه دیدی
نماند در درونت هیچ علت

چو پر کردی ز حضرت جام وصلت
هر آنکس گر کند بر تو سلامی
سعادت یابد و اقبال و توبه
بسی دارم ازین در معانی
زیادت زین نمیآرم دگر گفت
اگر محرم شوی روزی بدانی
ز آلایش دماغت چون شود پاک
شود معلومت آنگه سرّ این کار
چو منکر باشی این افسانه خوانی
چو بربستی بخود فرزانگی را
منم دیوانه ای مرد یگانه
چو دانم ای برادر این فسون را
طلاق عقل دادم علم بر سر
مبارک بر تو این فرزانگی باد
تو این معنی ندانی ای برادر
بمسکینی توان دانستن این راز
چو بربستم در فرزانگی من
اگر اهلی ز من این نکته بشنو
مثال او چو قرص آفتابست
ز نورش اهل معنی را قوام است
حجاب از جانب شخص است دائم
از آن جانب همیشه نور و تاب
است
اگر یک دم حجابی پیش گردد
محیط بحر او موجی برآرد
ز بحرش بحر حیوان چون روان
کرد
بجای هر گلی دلجوی باشد
الف یکتاست لیک اندر معانی
معانی جمله موقوفست بروی
از آن خالی نباشد هیچ حرفی
بباطن زو بود ترتیب کلمه
نباشد یک الف یک حرف یک طرف
که این از فهم هر غیری بعید است
اگر زین شیوه گویم تا بمحشر
از این شیوه بپردازم سخن را

اگر او خود بود محروم و عامی
که چون بروی رسد از یار روضه
نمیگویم که تو نه اهل آنی
درین معنی در تصدیق را سفت
شود مکشوف بر تو این معانی
گل تحقیق را بوئی ازین خاک
نماند در درونت هیچ انکار
درین گفتن مرا دیوانه دانی
ندانی ذوق این دیوانگی را
نخواهم ترک کردن این فسانه
بجان ودل خریدم این جنون را
که باشد این جنون ما را میسر
قرین عالم این دیوانگی باد
ارادت دار و خوش برخوان و بگذر
چو مسکین نیستی رو کار خود ساز
بگویم رمزی از دیوانگی من
بگوش دل یقین ای مرد رهرو
وجودش دائماً پر نور و تابست
زبانش اهل صورت را نظام است
که باشد از غذای نفس قائم
چه جای پرده و جای حجاب است
هزاران فتنه ظاهر بیش گردد
هزاران در و گوهر بر سرآرد
بهر قالب که در شد جان جان کرد
چو بینی آب او زین جوی باشد
ندانی هیچ تا او را ندانی
نهانی جمله مکشوف است بروی
معانی دان وجودش را چو ظرفی
ازو ظاهر شودترتیب کلمه
نه معنی و نه صورت بس کن این
حرف
قریب این سخن اهل سعید است
بود یک قطره از آن بحر اخضر
بنوعی دیگر آغازم سخن را

در مناجات و ختم کتاب فرماید

خداوندا چو توفیقم فزودی
همی خواهم بدین راهم بداری
که تا گردد نهانیها عیانم
بنور حق چو بینا شد مرا چشم
بحکمتها مزین کن دلم را
بده در راه شرعم استقامت
مرا منعم کن از مال شریعت
بر اسرار شریعت ده وقوفم

ره تحقیق را با من نمودی
بفضل خویش آگاهم بداری
بفضل خویش گویا کن زبانم
نیاید باطلم دیگر فرا چشم
گشاده کن تمامت مشکلم را
که تا یابم در آن امن و سلامت
مپوشان بر من احوال شریعت
مکن موقوف یکسر در حروفم

منور کن بنور شرع چشمم   مقدر از عبودیت کن اسمم
ز چرک شرک صافی کن تو دینم   زیادت کن تو هر لحظه یقینم
مگردانم مقید در خیالات   بفضل خود رسان جانم بحالات
رفیق راه من گردان عنایت   که تا بفزایدم هر دم هدایت
جدائی ده وجودم را ز هستی   رهائی ده مرا از خودپرستی
حیاتم بخش از آب معانی   که تا باشم ز ارباب معانی
ملغزان پای جهدم را در این راه   بفضل خود مرا میدار آگاه
شناسم ده بسلطان حقیقت   که هست او گوهر کان حقیقت
شناسا کن مرا با حضرت او   که برد او در جهان از سالکان گو
کسی را کو شناسش حاصل آمد   یقین دان کان رونده واصل آمد
نیارد نام او بردن زبانم   که بس آلوده میبینم دهانم
ز من عاصی تری چندان که بینم   درین امت نباشد شد یقینم
نکردم یک عمل هرگز خدائی   که از دوزخ بیابم زان رهائی
بجز کان اولیا را دوست دارم   محبان خدا را دوست دارم
کنم بر دیدۀ دل جای ایشان   سرم باشد بزیر پای ایشان
تمامی عاصیان را چون پناهند   گناهم را مگر ایشان بخواهند
خداوندا بحق جان خواجه   بحال و حرمت ایمان خواجه
بفرزندان و پاکان صحابش   نگهداری مرا از تاب آتش
کسانی را که اندر عصر مایند   اگر بیگانه و گر آشنایند
ز مشرق تا بمغرب برّو فاجر   ز ترسا و یهود و گبر و کافر
بفضل خود نکو کن کار ایشان   به نیکی کن بدل احوال ایشان
بلطف خود برآور کام هر یک   برحمت تیز کن بازار هر یک

تاریخ نظم کتاب

بسال پانصد و هفتاد و دو چار   شهور سال راند در آخر کار
ز ذی الحجه گذشته بد ده و پنج   که مدفون کردم اندر دفتر این گنج
ز هفته بود روز جمعه آخر   که شد منظوم این عقد جواهر
تو ای خوانندۀ این نظم دلکش   که بادا وقت تو پیوسته زین خوش
قرین معرفت بادا ترا دل   که تا گردد مراد تو بحاصل
بفکرت خوان تو مفتاح ارادت   که تا بگشایدت باب سعادت
چو بگشایند ابواب فتوحت   از آن معنی شود آسوده روحت
بسی گفته شد اسرار معانی   هم از ایمان عینی هم عیانی
هم از ارشاد خاصان گزیده   که باشند از خودی خود بریده
هم از اوقات ارباب بدایات   هم از احوال اصحاب نهایات
هم آن از کشف و وقت و حال ایشان   مقامات بلند احوال ایشان
تأمل میکن اندر هر مقامی   تفکر میکن اندر هر کلامی
تمامت باز جو بنیاد معنی   که تا چون دادم ای جان داد معنی
بود جلوه کند بر تو معانی   که تا تحقیق هر معنی بدانی
بسا رمزا که آن پوشیده گفتم   در او راز نهانیها نهفتم
بده جان تا معانی را بدانی   همان راز نهانی را بدانی
هر آن چیزی که ماند بر تو مشکل   فرو مگذار اگر هستی تو عاقل
یکایک باز جو از روی معنی   اگر آبی خوری از جوی معنی
به نیکی نام ما را یاد میآر   بگو یارب برحمت شاد عطار
ترحم چون فرستی بر روانم   ز انفاست شود آسوده جانم

فــزون از قطرههــای بــرف و بـــــــــــــــــــــــــــاران
کـه بـارد در شـتا و در بهـاران

پایان کتاب